

به نام آنکه هستی را اوست

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

فصل هفدهم : جدال برای زیستن

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

دورن دالان‌های پیچ در پیچ قرارگاه به این سو و آن سو می‌رفت تا شاید بتواند لرد تاریکی را بیابد. خبری داشت که باید هر چه زودتر به اطلاع او می‌رساند. زیرا ممکن بود تازگی و طراوت آن از دست برود. زمانی که به قصد یافتن اربابش به دم در اتاق او رفته بود، نگهبانی را آنجا دید. مکان لرد را جویا شد و نگهبان به او گفت که او در سالن تمرینات است. برای همین، مسیر حرکت را تغییر داده بود تا سرورش را در سالن تمرینات ملاقات کند.

زمانی که از پیچ‌های راهروها می‌گذشت، سعی می‌کرد بیشترین فاصله را از سایر مرگ‌خواران بگیرد. نقابی که به چهره زده بود، صورتش را از دید آنها پنهان می‌کرد. نمی‌خواست در آینده، کسی از مرگ‌خواران بتواند او را شناسایی کند و باعث نگرانش شود. شل مشکیش را به دور خود پیچیده بود و به سرعت از میان جادوگران تاریک عبور می‌کرد. هر از گاهی، در هنگام عبور از کنار مرگ‌خواران، صدای پیچ‌های آنها را می‌شنید که پشت سر او حرف‌ها می‌زدند. با این حال، به آن اراجیف توجهی نکرد و سعی کرد به آینده فکر کند. او معروف می‌شد. معروف‌تر از هر کسی که در انگلستان می‌زیست. و قدرت را به دست می‌آورد. می‌توانست هر کاری را که می‌خواهد بکند. همین دو دلیل به ظاهر ساده، شرافت انسانی را در درون او کشته بود و به او اجازه داده بود برای رسیدن به خواسته‌هایش از هیچ کاری روی گردان نباشد. لذت بعضی از رفتارهای مخصوص تاریکی، نفس او را به حکمرانی تبدیل کرده بود که حاضر نبود به هیچ بهانه‌ای حکومت خود را بر ذهن و جسم از دست بدهد. آنقدر به این پادشاه خونخوار قدرت داده بود که حالا، خود نیز مطیع

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

او بود . لذت طمع ، بدنش را کرم زده کرده بود . به وضوح مشخص بود که سال ها قبل روح پاک انسانیش را به لکه های گناه و جاه طلبی بخشیده بود . ولی ، اصلا پشیمان به نظر نمی آمد .

در میان مرگ خواران جایگاه کم نظیری داشت . هیچ کس در کارهایش دخالت نمی کرد و اطلاعاتش را بدون واسطه در اختیار لرد سیاه قرار می داد . هر روز و در هر حالتی ، اجازه ی ملاقات با او را داشت و می توانست همراه او به این سو و آن سوی قرارگاه برود . و در عوض افتخاری که کسب کرده بود ، مهمترین و مخفی ترین اخبار وزارت خانه را به اطلاع او می رساند . می دانست که تا زمان پایداری وزارت ، کار او رونق دارد و می تواند حرفش را به کرسی بنشاند . اما با فرو پاشی وزارت خانه چه ؟ آیا همان احترام گذشته را خواهد داشت ؟ مسلما خیر . برای همین ، سعی می کرد نابودی وزارت را به آینده موکول کند . شاید می توانست کنترل آنجا را به دست بگیرد . در آن صورت ، دیگر نیازی به فروپاشی آن نبود .

زمانی که به روبروی در سالن تمرین رسید ، بدون توجه به مرگ خوار خشنی که به او زل زده بود ، در را باز کرد و داخل شد . در مقابلش ، درگیری شدیدی رخ داده بود . چندین جوان ۱۷ ، ۱۸ ساله ، در حال رزم با یکدیگر بودند . در آن میان ، بیشتر حملات و طلسم ها به سمت یکی از آنها روانه می شد ، اما پسر جوان ، به خوبی از پس آن حملات برمی آمد و هر از گاهی ، یکی از مهاجمان را نقش بر زمین می کرد .

نگاهش را از صحنه ی نبرد برداشت . در آینده می توانست هزاران نبرد به مانند این را ببیند . او برای کار مهمتری آمده بود . با یک نگاه سریع به اطراف ، توانست لرد سیاه را ببیند . در سوی دیگر تالار ، صندلی مجللی بود که مردی بر روی آن لم داده بود . انگشتان سفید کشیده اش را در هم گره کرده بود و به نبرد مقابلش نگاه می کرد . بر روی شکافی که نقش

دهان را برایش بازی می کرد ، انحنای لبخندی شکل گرفته بود و چشمان سرخش با دقت تمام حرکات مبارزان را زیر نظر داشت .

در حالی که از میان مرگ خوارانی که محل مبارزه را دوره کرده بودند می گذشت ، سعی می کرد از برخورد با دیگران و کنار رفتن نقابش جلوگیری کند . چند لحظه ای طول کشید تا بتواند به سوی دیگر سالن برسد . می توانست صندلی لرد سیاه را چند متر جلوتر از خود ببیند . سرعتش را کم کرد و در حالی که سعی می کرد آرامشش را حفظ کند ، به سمت شوم ترین جاندار قرن حرکت کرد .

- با من کاری داشتی رابرتین ؟

در سر جایش خشک شد . اصلا انتظار نداشت اربابش متوجه ی حضور او شود . آن هم با آن همه سر و صدا که از مبارزه به پا خواسته بود . حاضر بود قسم بخورد اربابش حتی پلک هم نزده بود ، حتی نفس هم نکشیده بود که شاید بوی او را احساس کند . ولی زودتر از هر کس دیگری متوجه ی او شده بود . با درخواستن صدای ولدمورت ، چند نفری که در اطراف او بودند ، ابتدا با تعجب به اربابشان نگاه کردند و بعد ، به دنبال خطاب گیرنده گشتند . زمانی او را دیدن ، در تعجب او شریک شدند . تام ریدل ، به مانند تمام دوران زندگیش بسیار تیز هوش و فرز بود . و این خصلت ، او را از همه ی مردم جدا کرده بود .

قدمی به جلو برداشت و در حالی که تمام آرامشش را به خاطر آن اتفاق از دست داده بود ، بالکنت گفت :

- ب....ب...بله سرور من . چیزی هست که باید به اطلاعاتتون برسونم .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

حرکت ناگهانی دستان والدمورت ، باعث شد که همه‌ی اطرافیان او ، چند متری را به عقب بجند . زیرا که می ترسیدند او به ناگه عصبانی شده باشد و بخواهد خشمش را تخلیه کند . از همه‌ی واکنش‌ها بدتر ، متعلق به نقاب دار بود . چنان به عقب جهید که اگر یکی از مرگ خواران پشت سرش نبود ، حتما از پشت به زمین می افتاد . با این حال ، برخلاف تمام انتظارها ، ولدمورت شروع به تشویق کردن کرد و با خنده‌ی سردی گفت :

- عالی بود عالی بود .

همه‌ی توجه‌ها به سمت او و صحنه‌ی مبارزه جلب شد . گویی یکی از آن مردان نوآموز ، کاری کرده بود که لرد سیاه را به وجد آورده بود . سر سپیدش را به سمت راستش خم کرد و به شخصی که در کنارش نشسته بود ، گفت :

- شاگرد خوبی تربیت کردی سوروس .

مرد تعظیم چاپلوسانه‌ای به او کرد و گفت :

- باعث افتخار منم که بتونم سربازان شما رو به بهترین نحو تربیت کنم .

کاملا مشخص بود که او کیست . سوروس اسنیپ . نورچشمی و مهمترین مرگ خواری که در جمع آنها حضور داشت . بعد از کشته شدن آلبوس دامبلدور ، رقیب دیرینه و جان سخت اربابشان به دست او ، دیگر کسی نبود که بتواند به او چپ نگاه کند . نفوذ و قدرت او به حدی بود که گاهی اوقات ، نقابدار نیز با آن همه احترام ، به او قبطه می خورد . با این حال ، بذر کینه‌ی او در دل بسیاری از سرداران قدیمی لرد سیاه کاشته شده بود . که مهمترین آنها ، بلاتریکس لسترنجر بود . آن دو چشم دیدن یکدیگر را نداشتند و حتی سایه‌های یکدیگر را

می پرانندند . یک بار دیگر توجه لرد سیاه به مبارزه جلب شد . با این حال ، اتفاقات چنان سریع رخ داد که یک بار دیگر او را به وجد آورد .

در همان لحظه ، زمانی که نبرد تنها میان دو نفر در حال انجام بود ، یکی از طرفین طلسم سرخ رنگی را روانه ی دیگری کرد . اما حریف او بسیار ماهرتر از آن بود که به سادگی شکست بخورد . او چوبدستیش را به صورت مارپیچی چرخاند و با آن کارش دیواره ی سیاه رنگی را در مقابلش پدید آورد . طلسم سرخ رنگ ، به سپر برخورد کرد . انفجاری از نور شکل گرفت که باعث شد همگان چشمانشان را ببندد . البته ، همه به جز لرد سیاه ، اسنیپ و پتری که طلسم را ایجاد کرده بود .

زمانی که نور ها فرو کش کرد ، همگان دو طلسم سرخ رنگ سرکش را دیدند که به سمت سازنده ی خود باز می گشتند . به خاطر فاصله ی کمی که میان آن دو بود و سرعت بالای دو طلسم ، قبل از آنکه حریف بتواند کاری از پیش ببرد ، مورد حمله ی دو طلسم قرار گرفت . با برخورد همزمان آنها به هدف ، پسر بیچاره از روی زمین کنده شد و چندین متر آن طرف تر به شدت به زمین برخورد کرد .

صدای تشویق حضار ، صدای آه و ناله های او را خفه کرد . برنده ، به سمت ولدمورت برگشت و تعظیمی به او کرد . ولدمورت نیز از جایش بلند شد و با این کارش ، تشویق ها اوج گرفت . چشمانش را به چشمان پسر دوخت تا بتواند درون او را ببیند . پسرک خیلی تغییر کرده بود . دیگر آن پسر ترسوی سال پیش نبود که نتواند یک پیرمرد خسته و ضحخمی را بکشد . حالا می توانست جرأت و شجاعت را در چشم های پسر ببیند . چیزی که یک مرگ خوار به آن نیاز داشت . به آرامی و به نشانه ی احترام ، دستهای سپیدش را به هم کوبید .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

پسرک به سمت او حرکت کرد و زمانی که به او رسید ، زانو زد و گوشه‌ی ردای او را بوسید . سپس ، بلند شد و درست مقابل او قرار گرفت . از نظر هیبت ، لرد سیاه بسیار بلندتر و پربهت تر بود . سطح پوست صورتش ، پر بود از قطرات ریز و درشت عرق که حاصل یک نبرد طولانی بود . مرگ خواران ، او و والدমورت را دوره کرده بودند تا ببینند چه چیزی بین آن دو رد و بدل می شود . ولدмورت ، لبخند شومی زد و گفت :

- کارت خوب بود دراگو . نشون دادی که می تونم روی تو حساب کنم .

سپس ، تون صدایش را زیاد کرد تا همه بتوانند سخن او را بشنوند .

- بخاطر این پیروزی ، رده و احترام پدرتو بهش برمی گردونم . لوسیوس از این به بعد تو مسئول بخش کشف اطلاعاتی . امیدوارم دیگه ناامیدم نکنی .

شخصی ، خود را از میان جمع بیرون کشید و بین پسرش و سرورش زانو زد و شروع به بوسیدن مداوم ردای اربابش کرد . چنان به سرعت این کار را می کرد که گویی در حال لیسیدن ردای اوست . ولدмورت ، تکانی به ردایش داد و آن را از دستان او آزاد کرد . سپس ، نگاهی را به مرگ خواری معطوف کرد که با خشم و تنفر به تنها باقی مانده های خاندان مالفوی ها نگاه می کرد . لحن صدایش بسیار خشن و سرد شد و گفت :

- و تو دولوهوف

تمام شادی ها به یک باره به سایه ها پناه بردند تا مورد گزند خشم او قرار نگیرند . احساس دولوهوف به یک باره از کینه به ترس تبدیل شد . به آرامی ، سعی کرد چند میلی متری از اربابش فاصله بگیرد . ولدмورت به صدایش تحقیر را اضافه کرد و گفت :

- این بود اون همه التماس برای اینکه تربیت مرگ خوارای نوآموزو به تو بدم ؟ چطور

ممکنه هیچ کدوم از اونا نتونن در مقابل یه هم سن خودشون دووم بیارن ؟

دولوهوف چند میلی متر دیگه از اربابش دور شد و با ترس و لرز گفت :

- سس... سر سرور من . اوو اونا چیزایی رو که بهشون یاد داده بودم رو خوب

تمرین نکردن .

- و تو مسئول این تنبلی اونایی .

درحالی که بیش از ۳۰ مرگ خوار در حال تماشای آن صحنه بودند ، لرد تاریکی با سرعت یک رعد چوبدستیش را خارج کرده بود و به سمت دولوهوف گرفته بود . با این حال ، هیچ کدام از آنها نتوانستند سرعت او را تشخیص بدهند . حتی سوروس و دراکونیز که در چند ده سانتی متری او بودند نیز متحیر شدند . دولوهوف از روی زمین کنده شد . شکاف بزرگی در میان مرگ خواران ایجاد شد و دولوهوف با شدت از میان آن شکاف حرکت می کرد . به هر کسی که برخورد می کرد ، آن فرد چندین متر به کناری پرتاب می شد . و در آخر ، درست زمانی که دیگر کسی در مقابل راهش نبود ، چنان با قدرت به دیوار اتاق تمرین برخورد کرد که ترک های عمیقی در نقطه ی برخورد ایجاد شد .

ولدمورت ، ارتباطش را با بدن از حال رفته ای او قطع کرد و با سردی زمستان گفت :

- وقتی بهوش اومد از اینجا بندازیدش بیرون . از این به بعد اطراف قرارگاه نگهبانی

میده . بلاتریکس تو مسئول آموزش این احمقایی .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

و بعد ، در حالی که آماده ی رفتن می شد ، نگاهی به کودکان ۱۷ ساله ای کرد که با ترس به معلم ناتواشان نگاه می کردند و تکان نمی خوردند .

- اگه دفعه ی بعد هم شکست بخورید ، همتونو می کشم .

چنان قاطعانه این را گفت که رنگ همه ی آنها پرید . گویی همان لحظه نیز می توانستند سبزی طلسم مرگی را که از چوب اربابشان خارج می شود ببینند . ولدمورت ، چرخي زد و به سمت در خروجی حرکت کرد . در مسیرش ، همه به گوشه ای می رفتند و زانو می زدند تا راه او را باز کند . با این حال ، تنها ۲ نفر همراه او و در کنار او حرکت می کردند . سوروس و مرد نقابدار .

زمانی که از سالن تمرینات خارج شدند ، نگهبان روبروی در تعظیمی به ولدمورت کرد و کناری ایستاد تا به او اجازه ی عبور دهد . چند قدمی که از آنجا دور شدند ، تام به سخن آمد و گفت :

- خوب رابرتین . بگو با من چه کار داشتی ؟

مرد ، در حالی که پشت سر او حرکت می کرد ، تعظیم کوتاهی به او کرد ، زیرا که مطمئن بود اربابش او را زیر نظر دارد . و بعد گفت :

- اطلاعاتی در مورد ماموریتی که به من داده بودید براتون تهیه کردم .

در همان لحظه ، سوروس که مدتی منتظر فرصت مناسب بود ، گفت :

- منم چیزیای جالبی پیدا کردم سرورم که به طور حتم براتون جالبه .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

اما لرد سیاه ، درخواستی برای شرح اطلاعاتشان به آنها نداد . تنها زمانی لب به سخن گشود که به اتاق خود بازگشته بود و بر روی صندلی مخصوصش تکیه زده بود . دو مرد ، در مقابل او زانو زده بودند و منتظر فرصتی برای خن گفتن بودند .

- اول تو بگو سوروس .

- همون طور که ازم خواسته بودید ، در مورد اتفاقات عجیب این چند مدت تحقیق کردم . و به این نتیجه رسیدم که نابودی زندان آزکابان ، سوء قصد به وزیر و قتل عام در دیوان عالی جادوگری ، زیر سر مهمان های ناشناس خودمونه .

نقابدای به این مسئله خیلی علاقه مند شد ، اما تغییری در صورت ولدمورت ایجاد نشد . چیزی در درونش بود که به او می گفت تمام این کارها زیر سر آن هاست . برای همین بیش از حد متعجب نشد .

- ادامه بده .

- نمی دون چطوری این کارا رو کردن . اما چیزهایی که از زبان شاهدان عینی شنیدم ، خیلی عجیبه . تنها نگهبانی که از حادثه ی آزکابان جان سالم به در برده ، می گفت که مهاجمین دو نفر بودن و یک نفر از اونا به تنهایی با تمام کارگاه های زنده ای که در قلعه حضور داشتن مبارزه کرده و همه رو به جز اون کشته . افرادی هم که در روز قتل عام در دیوان عالی جادوگری بودن ، می گن که دو نفر سیاه پوش به یکباره وارد سازمان شدن و در یه لحظه نگهبان های درهای ورودی رو به قتل رساندن و بعد چند تا از قاضی های ارشد رو به همراه دستیارانشون کشتن و بعد هم به سادگی فرار کردن .

اولش فکر کردم شاید کار بچه‌های خودمون بوده . اما وقتی فهمیدم هیچ نشان سیاهی در کار نیست ، نظرم برگشت . جاسوسام توی وزارت خونه هم بهم خبر دادن که اگه وزیر یک لحظه دیرتر به اتاق انتقال می رسید ، سرونشتش مثل سرنوشت هر ۸ محافظش می شد که درجا کشته شدن .

ولدمورت لحظه‌ای سکوت کرد و بعد خود سکوت را شکست و گفت :

- کارت خوب بود سوروس . به کارت ادامه بده و چشم ازشون برندار . می‌خوام از هر کاری که می‌کنن با خبر بشم و تو رابرتین . بگو چی برام داری .

نقابدار ، نگاهی به سوروس انداخت و بعد ، رو به ولدمورت گفت :

- سرورم

- حرفتو بزن .

همان کافی بود تا میزان اعتماد ولدمورت به سوروس را نشان دهد . با این حال ، او نمی‌توانست ریسک کند . برای همین ، سعی کرد جوری صحبت کند که تنها خود لرد سیاه متوجه شود .

- همون طور که بهتون گفته بودم ، اسپانیایی‌ها گروهی از کاراگاهاشون رو فرستادن تا برای دستگیری شما تلاش کنن . با خبر شدم که گروهشون امروز وارد وزارت خانه شدند .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

صدای قهقهه ی تام سر به فلک کشید . از ته دلش به ابلهانی می خندید که می پنداشتند می توانند او را دستگیر کنند . آنقدر این مسئله در نظرش مضحک بود که نمی توانست شادی ترسناکش را پنهان کند . این ابراز احساسات از سوی لرد سیاه ، باعث بروز ترس در چهره ی هر دو مرد شد . با این حال ، زمانی که خنده های او پایان گرفت و تنها لبخند کریهی بر روی صورتش باقی ماند ، مشخص شد که او فعلا با آنها کاری ندارد . هیچ بعید نبود سر یک مسئله ی ساده جانشان را از دست بدهند . ولدمورت ، به مانند یک بمب ساعتی بود که سال ها پیش تایمرش از کار افتاده بود و هیچ راهی هم برای خنثی کردنش نبود . هیچ نشانه ای از اینکه ممکن است کی منفجر شود نیز وجود نداشت .

- این خبری بود که می خواستی بهم بدی ؟

- ن ن نه قق ققربان . مسئله ی اصلی در رابطه با شخصی بود که بهم گفتید پیداش کنم .

تبسم از روی لبان او پاک شد . و با حالت جدی ای گوش فرا داد :

- من تمام ورود و خروج های یک ماه گذشته رو بررسی کردم . در تمام این مدت تنها ۱۲ اسپانیایی وارد کشور شدن که هیچ کدومشون اون کسی که شما دنبالشین نبود . اما چیز جالب ، این بود که گزارشات یک خروج و دو ورود غیر قانونی رو ثبت کرده که یک ورود و خروجش مربوط به شما می شه و ورود دومی ، مسلما متعلق به گمشده ی ما داره . من از بخش انتقالات خواستم تا یک محدوده ی نسبی از جایی که ممکنه ظاهر شده باشه رو برام پیدا کنن و البته جوری اطلاعات رو دست کاری

کردم که کسی نتونه محدوده‌ی ما رو حدث بزنه . با این حال ، محدوده‌ی فرضی خیلی بزرگه . می شه گفت چیزی حدود ۳ هکتار رو در بر داره

- کجا ؟

- در مکانی در شمال کشور .

- سرورم .

سوروس اجازه‌ی صحبت می خواست و او نیز آن را داد :

- چند روز پیش خبری از هاگوارتز به گوشم رسید که گویا شخصی به طور ناگهانی وارد قلعه شده . یه نوع انتقال که سبب اضطراب خیلی ها شده .

ولدمورت با وجد پرسید :

- و اون کیه ؟

- هنوز نمی دنم . اما می دونم که یه دختره .

- یه دختر !

فریاد ولدمورت ، او را از جای کند . همان گونه که زانو زده بود ، چند متری از او دور شد . این طوری برایش بهتر بود . ولدمورت مضطرب بود . خیلی مضطرب . اگر حقیقت داشت ، دستش از یافتن دختر کوتاه بود . برای همین با اندکی خشم پرسید :

- این اطلاعات رو از کجا بدست آوردی ؟

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

- با کمک دراگو تونستیم یکی از خوانواده های گروه اسلیترین رو شناسایی کنیم . شبانه به خونشون حمله کردیم و اونا رو مجبور کردیم تا به دخترشون نامه ای بدن که می خوان از تمام اتفاقاتی که توی قلعه اتفاق می افته باخبر بشن . دخترشون هم هر روز نامه ای برای اونا می فرسته که مستقیما می یاد پیش ما .

نقشه ی خوبی بود . بسیار ظریف و حيله گرانه . و به نظر می رسید اطلاعات بدست آمده نیز درست باشند . اگر حقیقت داشت ؟..... او در دردسر افتاده بود . نمی توانست دخترک را از قلعه خارج کند . نمی توانست وارد آنجا شود . و از همه بدتر ، میراث خانوادگی اش به دست محفل افتاده بود . باید کاری می کرد . می بایست هر چه سریعتر عکس العملی نشان می داد . فکری به ذهنش خطور کرد . می توانست از همان ابزاری که اطلاعات را از آن کسب کرده بود استفاده کند .

تکانی به چوبدستیش داد و تکه کاغذی را ظاهر کرد . با یک موج کوتاه به چوبش ، کاغذ را فرا خواند . زمانی که تمام گوشه ها و زوایای آن را بررسی کرد ، چوبدستیش را به سمت تکه کاغذ گرفت و شروع به خواندن اوراد مختلفی کرد . صدایی از زمزمه فراتر نمی آمد و به درستی نمی شد تشخیص داد که از چه طلسم هایی استفاده می کند . هر از چندگاهی ، طلسمی از نوک چوبش رها می شد و به سطح بی نوشته و سفید تکه کاغذ برخورد می کرد . بعد از برخورد چندین طلسم مختلف ، سرانجام آخرین طلسم را بر روی آن اجرا کرد . رنگ کاغذ ، برای لحظه ای به رنگ سرخ خونی درآمد و بعد ، به حالت اولیه اش بازگشت . مطمئن بود که کارش را به درستی انجام داده است . اما لازم بود تا مطمئن شود .

بعد از حدود ۳ دقیقه و امتحان کردن چیزی حدود ۲۷، ۲۸ طلسم ردیابی جادوی سیاه و ناکامی تمامی آنها، کاغذ را به سمت سوروس روانه کرد. زمانی که مرگ خوار آن را گرفت، به او گفت :

- کاری کن فردا صبح پدر و مادرش یه نامه روی این کاغذ بنویسن و برای جاسوسمون بفرستن. اما قبلش، یه قطره از خون پدرش رو بریز روی کاغذ. مطمئن شو که همه چیز طبیعی و این نامه با نامه های قبلی پدر و مادرش فرق ندارن. نمی خوام نقشم خراب شه.

سوروس که از این حيله گری اربابش به وجد آمده بود، يك بله سرورم گفت و آرام شد.

- می تونید برید.

دهکده ی هاگزمید مثل بیشتر ایام سال، کاملاً سوت و کور بود. در این ایام از سال، تنها ساکنان دائمی و مراقبین محفل بودند که هر از چندگاهی برای تنوع هم که شده، سکوت سنگین کوچه های شهر را می شکستند. با این حال، زمان یکی دیگر از سفرهای دانش آموزان به آن دهکده ی کوچک و بازگرداندن رونق به مقازه ها و کافه های شهر نزدیک بود.

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

از هم اکنون ، مغازه داران در حال تمیز کردن مغازه هایشان و جذاب کردن ویتترین های خود بودند . این جنگ که برای کسب درآمد بیشتر در دهکده شروع شده بود ، محیط همیشه خاموش آنجا را به سالن های ارکست تبدیل کرده بود

در این میان ، کار نگهبانان محفل که وظیفه ی مراقبت و حفظ امنیت شهر را بر عهده داشتند ، بیشتر شده بود . آنها به چندین گروه تقسیم شده بودند تا کار های مختلف را در یک زمان انجام دهند . بعضی از آنها ، کوچه های متروک شهر را با طلسم های ضد آپارات مسدود می کردند ، بعضی ها به مغازه دار ها کمک می کردند تا سریعتر کارهایشان را انجام دهند و در عوض از آنها اجازه می گرفتند تا جادوهای محافظتی خاصی را بر روی مغازه هایشان انجام دهند . بعضی ها به حاشیه ی روستا رفته بودند و برای جلوگیری از حمله های غافل گیر کننده ، از تله ها و جادوهای انحصاری مغازه ی شوخی فرد و جرج برای محدود کردن فضای اطراف استفاده می کردند . و بعضی دیگر نیز در گوشه و کنار خیابان های اصلی دستگاه های مراقبتی کار می گذاشتند تا در صورت حضور یک مرگ خوار ، اعلام خطر کند . هاگرمید ، آن دهکده ی کوچک و دور افتاده و همیشه متروک حالا به یکی از بزرگترین صندوق های ویزینگارد تبدیل شده بود که از هر چیزی برای محافظت از آن استفاده شده بود .

امروز یک روز متفاوت برای محفلی ها بود . امروز ، قرار بود بعد از ماه ها انتظار دو دوست آشنا به جمع آنها پیوندند که برای محافظت از شخصی بسیار خاص ، به آتن سفر کرده بودند . برای همین ، فرد و جرج و تمام کسانی از خانواده ی ویزلی که در قلعه نبودند و یا مثل پرسی ، دیگر خود را یک ویزلی نمی دانستند ، در خیابان اصلی هاگرمید جمع شده بودند و هر

کدام از محفلی‌ها که می‌توانست وقت آزادی را در بین کارهایش ایجاد کند به آنجا آمده بود و برای دیدار لوپین و تانکس لحظه شماری می‌کرد.

با صدای دو پاق متوالی و دیده شدن آنها، صدای هورا و فریادهای شادی به هوا برخاست. فرد و جرج نیز که دسته پرآمده بودند، یک آتش بازی بی نظیر راه انداختند که می‌توانستید آن را از درون هاگوارتز نیز به وضوح ببینید. کلمات شعله‌ور به سرعت در هوا چرخ می‌خوردند و از پیغام‌های تبریک به آن دو، تبدیل به جک‌های بامزه و در آخر جملات تحقیرکننده‌ای می‌شدند که مضمونشان ولدمورت بود. و این مسئله، خانوم ویزلی را بسیار نگران کرده بود. طوری که یک آن نزدیک بود آن دو را تبدیل به دو سمور آبی بکند، اما به خاطر دخالت به موقع تانکس، از این کار دست کشیده بود.

چند دقیقه‌ی بعد، زمانی که همگی در می‌خانه‌ی سه دسته جارو جمع شده بودند و از نوشیدنی‌های اعلایی که مادام پافری برایشان تدارک دیده بود، لذت می‌بردند، برق دو شئی فلزی، توجه فرد و جرج را به خود جلب کرد. فرد، تمام شربتی را نوشیده بود، بر روی میز برگرداند و جرج نیز تا مرز خفگی نیز پیش رفت و اگر ابتکار به موقع ماردش در خوردن یک صندلی معلق در کمر او نبود، به طور قطع دیگر زنده نبود. هر دو دوقلو، به طور همزمان و بدون هماهنگی قبلی، به انگشت‌های یک شکلی که در دست تانکس و لوپین بود، اشاره کردند و با هم گفتند:

- شما شما از از ازدواج کردین!؟

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

زمانی که تمام حضار مشتاق پیگیر دلیل این حرف آن دو شدند و آن دو انگشتر نقره ای درخشان را با چشمان گرد شده ی خود دیدند ، لوپین ، همسر تازه اش را به سمت خود کشید و در حالی که از رنگ سرخترین شراب ها سرخ تر شده بود ، گفت :

- خوب . راستش راستش وقتی توی آتن بودیم ، تانکس منو رازی کرد که همون جا ازدواج کنیم . متاسفیم که بهتون نگفتیم . خیلی سریع اتفاق افتاد .

و بعد برای شوخی هم که شده گفت :

- صبح که از خواب پاشدم ، دیدم یه انگشتر دسته و دیگه نمی تونم درش بیارم .

و چشمکی به مردانی که در آن جمع بودند زد . تانکس ، با اخمی ساختگی ، ضربه ای به شانه ی او زد که نزدیک بود او را از روی صندلی اش واژگون کند . با این حال ، صدای تلو تلو خوردن صندلیش ، در صدای یک انفجار کر کننده از شادی ، گم شد . هر کسی سعی می کرد زودتر از دیگران به او و تانکس برسد و به آن دو تبریک بگوید . بعضی ها شاکی بودند که چرا به آنها اطلاع نداده اند ، بعضی دیگر از بس غرق در خنده بودند ، حتی نتوانستند چیزی بگویند . بعضی نیز به مانند خانوم ویزلی ، از روی شوق ، به مانند ابر بهاری می گریست و چنان تانکس را در آغوش کشید که مجبور شدند چند نفری آنها را از یکدیگر جدا کنند . در میان تمام آن سرو و صداها ، غشقرق دوقلو ها از دیگران بیشتر بود . آنها لوپین گلگون را دوره کرده بودند و با متلک های بی پایان خود ، او را سرخ تر می کردند .

سر و صدایی که از می خانه ی سه دسته جارو بلند شده بود ، یک بار دیگر آن جو دوستانه ای را که با حضور دانش آموزان هاگوارتز در روستا ایجاد می شد ، تداعی کرده بود .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

با این حال ، در آن شادی ها نیز کسانی بودند که به خاطر مشغله ی شغلی زیاد ، توانایی شاد بودن را نداشتند . دو تن از کهنه کاران محفل ، که به تازگی از زیر خروارها کار دشوار رهایی یافته بودند، از دوردست به روستا نزدیک می شدند . وظیفه ی آنها قراردادن جادوهای محافظتی و تله های جادویی در اطراف روستا بود و به طور اتفاقی ، فال روزگار ، قرعه ی مناطق کوهستانی اطراف روستا را به نام آن دو زده بود . با آن سوز و سرمایی که هوای غیر قابل پیش بینی انگلستان در آن روز ها پیدا کرده بود ، قرار دادن طلسم های ضد آپارات و قرار دادن تله ها از روی نظمی خواص و در آخر پنهان کردن آنها ، تا کسی نتواند به راحتی پیدایشان کند ، کار دشواری بود . مخصوصا که از قضا فراموش کرده باشید یک لباس گرم و مناسب نیز با خود بردارید و تنها با داشتن یک شنل پارچه ای و لباس های ساده ی کار ، این وضعیت را تحمل کنید .

زمانی که به جاده ی اصلی دهکده رسیدند ، صدای چند آپارات ، توجهشان را جلب کرد . با کمی دقت ، توانستند کینگزلی را تشخیص دهند . اما چهار همراه او ، آشنا به نظر نمی رسیدند . احتیاط حکم می کرد که مراقب باشند . ممکن بود آنها مهاجم باشند و کینگزلی نیز در دام آنها گرفتار شده باشد . به آرامی و در حالی که سعی می کردند کمترین توجهی را به خود جلب کنند ، نگاهی رد و بدل کردند و سپس ، یکی از آنها به سمت تازه واردان رفت و دیگری نیز به آرامی و درحالی که تمام حواسش به دوستش بود ، به سمت می خانه ی پر سر و صدا حرکت کرد تا در صورت لزوم با کمک برگردد .

- سلام کینگزلی . اینجا چه کار می کنی ؟

- سلام ماریا . اومدم چند نفری رو ببرم پیش آقای نورمن .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

سپس ، اشاره ای به کهنه سرباز اسپانیایی که سردسته بود کرد و گفت :

- ایشون آقای فرینکتون ، مسئول گروه کاراگاهان اعضای از اسپانیا هستن .

و زمانی که ماریا با احتیاط با مرد دست می داد ، گفت :

- قراره یک ملاقات با آقای نورمن داشته باشن و من برای راهنمایی اومدم .

بعد از چند لحظه سکوت و شکسته شدن آن توسط صدای خنده و شادی ای که از

می خانه به گوش می رسید ، پرسید :

- چه خبر شده ماریا . اتفاقی افتاده ؟

- نمی دونم . منم همین الان رسیدم . فکر کنم به خاطر برگشتن لوپین و تانکس باشه .

- آه اصلا یادم نبود . قرار بود منم برای استقبال بیام . اما خوب ورود زودهنگام

دوستانمون برنامه مو یه کمی بهم زد .

و از گوشه ی چشم ، نگاهی به اسپانیایی های مغرور انداخت . هیچ دلش نمی خواست در

نظر آنها به مانند دلقک سیرک باشد ، برای همین ، سعی می کرد ارتباطشان را محدود کند .

نگاهی به ماریا انداخت و گفت :

- خوب دیگه . من باید برم . از طرف من از لوپین و تانکس عذرخواهی کن و بگو چرا

نتونستم بیام . بگو من چند ساعتی توی قلعه می مونم . اگه تونستن ، یه سر بیان اونجا .

- باشه . بهشمون میگم .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

دو هم گروه ، بار دیگر دست های یکدیگر را فشردند و هر کدام در مسیر متفاوتی به راه افتادند . کینگزلی و چهار همراهش به سمت گذرگاه منتهی به دروازه های قلعه ، و ماریا ، به سمت مرکز آن آشوب و بلواها . بعد از اینکه چند صد متر از یکدیگر جدا شده بودند ، یکی از اسپانیایی ها که به نظر ذوق هنری خوبی داشت ، با نگاهی به اطراف و طرز ساخت خانه ها و مغازه های هاگزمید ، گفت :

- جای قشنگیه . خیلی قدیمی و سنتی به نظر می رسه .

- بله . خیلی زیباست . قدمت اینجا ، به اندازه ی قدمت خود قلعهس .

و از میان چند درخت که با فاصله های زیادی نسبت به هم رویده بودند ، به برج های بلند قلعه اشاره کرد و توجه آنها را به آن سمت معطوف کرد . دیگر تا زمان رسیدن به دروازه ها ، هیچ کدام از آنها کلمه ای سخن نگفت و تنها ، با رسیدن به دروازه ها ، یک مکالمه ی کوتاه اسپانیایی میان همراهانش شکل گرفت که کینگزلی هیچ چیز جالبی از آن نفهمید . زمانی که درست در مقابل میله های استوار دروازه توقف کردند کینگزلی چوبدستیش را خارج کرد و به سمت مسیر تقریبی ای که از محل کلبه ی هاگرید شکاربان می دانست ، گرفت . موجودی نقره فام از انتهای چوبدستیش خارج شد و با سرعت بسیار زیادی ، از دیدریشان گریخت . به نظر حیوان سریعی می آمد . به احتمال زیاد ، یک گربه سان غول پیکر و تیز پا . با این وجود ، به خاطر سرعت و شتاب ناگهانی ای که داشت ، درست قابل تشخیص نبود .

دو یا سه دقیقه ی بعد ، هیکل و سایه ی یک نیمه غول ، در دوردست نمایان شد . هر چه بیشتر جلو می آمد ، برای دیدن صورتش می بایست بیشتر به سمت بالا نگاه می کردند و هیکل

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

درشتش نیز ، چهره اش را اندکی ترسناک کرده بود . چند کلمه ی سریع اسپانیایی از دهان یکی از آنها خارج شد که گویا مضمون آن ، هاگرید بود . با این وجود ، کینگزلی حتی سعی نکرد معنای آن را بفهمد . چون در آن صورت ، احتمال یک درگیری ، چند برابر می شد .

- سلام هاگرید .

- سلام کینگزلی . این ورا چه کار می کنی ؟

- برای رئیس مهمون آوردم !

هاگرید ، نگاهی به چند جادوگری که با کینگزلی آمده بودند انداخت و دست از بازکردن هول هولکی زنجیر های دروازه ها کشید . برای یک لحظه ، یاد آخرین دستورات و نکاتی افتاد که مارکوس به او گوشزد کرده بود . بدون مطمئن شدن از هویت واقعی افراد ، حق دادن اجازه ی ورود را به آنها نداشت .

- می بخشی کینگزلی . قوانینو که می دونی . بگو بینم . آخرین باری که همدیگرو دیدم ، خواستم چی برام پیدا کنی ؟

لبخندی بر روی لبان کینگزلی نشست و گفت :

- یه عنکبوت گنده که به چنتا تک شاخ حمله کرده بود . یادته نزدیک بود از وسط دو شقمون کنه !

هاگرید نیز با یادآوری آن خاطره ی خاص ، بی اختیار لبخندی زد و یک بار دیگر ، به سرعت شروع به بازکردن زنجیر های دروازه ها کرد . زمانی که زنجیر ها با صدای آزار دهنده

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

ای از میان میله‌ها لیز خوردند و بر روی زمین افتادند ، هاگرید چند قدمی عقب تر رفت تا بتواند یکی از دو لنگه‌ی دروازه را به سمت داخل باز کند . با ورود مهمان‌ها ، او یک بار دیگر زنجیر‌ها را به گریبان دروازه انداخت تا مانع از سرکشی آنها شود . و بعد ، همگی به سمت قلعه به راه افتادند . در بین راه ، هاگرید سوالاتی درباره‌ی همراهان کینزلی پرسید و او نیز به طور مفصل داستان را برای او شرح داد . شرحش چنان کامل بود که تمام زمان پیاده روی را از آن خود کرد و با رسیدن به درهای قلعه ، پایان یافت .

هاگرید با فرستادن یک پاترونوس ابرجته ، اجازه‌ی ورود به حریم داخلی قلعه را خواستار شد . با گشوده شدن آن دیوارهای آهنین ، و ورود آنها و بسته شدن دوباره‌ی درها ، همه چیز به مانند گذشته شد . نه صدایی می آمد و نه چیزی حرکت می کرد . محوطه ، یک بار دیگر در نوعی خلع زمانی فرو رفته بود که به این سادگی‌ها برطرف نمی شد . و یا شاید می خواست خبر از واقعیات غریبی را بدهد ، اما نمی توانست .

بعد از ورود ، تنها با یک پرس و جوی کوتاه از نگهبان‌ها ، مشخص شد که مسیر هاگرید از آنها جداست . او قصد داشت به دیدار مک گوناگل برود و می بایست خود را به کلاس تغییر چهره می رساند . اما کینزلی و همراهانش ، باید به سمت کلاس دفاع تغییر مسیر می دادند . با جدا شدن آنها از یکدیگر ، سرعت حرکتشان اندکی کند تر شد . زیرا تازه واردان علاقه‌ی خاصی به ساختار قلعه و تزیینات آن نشان می دادند و تمایل زیادی برای سریع رفتن نداشتند . و همین امر باعث شد که زمان رسیدن به مکان مورد نظرشان ، از بیست دقیقه ، پای فراتر بگذارد .

کینزلی ، چند ضربه به در نواخت و بعد ، وارد شد .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

تا چند لحظه ی دیگر ، کلاس بعدیش با دانش آموزان سال آخر شروع می شد . برای اینکه بتواند فضای بیشتری را برای تمرینات آنها آماده کند ، مجبور بود که بسیاری از وسایل زاید را به کناری منتقل کند . چیز هایی از قبیل میزهای درسی که در بیشتر مواقع بی استفاده بودند ، همگی در کُنجی قرار می گرفتند و جای آنها بالش های نرم و مقاوم در برابر ضربه قرار می گرفت . باید سریعتر کارهایش را می کرد . بخاطر یک اشتباه ساده ، ۱۰ دقیقه تاخیر را برای خود ایجاد کرده بود که سبب شده بود با سرعت بیشتری به فعالیت پردازد .

با اشاره های کوتاهی که به میزهای درسی می کرد ، آنها را از زمین جدا می کرد و به سمت خاصی هدایت می کرد . در عین واحد ، دو یا سه میز را اطراف می راند که این کار ، مستلزم تمرکز بالا بر روی قدرت و تسلط قابل قبول بر روی نیروی درونش بود . زمانی که در ذهنش در حال ریختن طرحی برای جا به جا کردن و محل میزهای اضافه ی دورن اتاق بود ، صدای چند ضربه ی متوالی به در ، رشته ی افکارش را پاره کرد . در فاصله ی کوتاه یک نگاه گذرا که به در انداخت ، تسلطش را بر روی یکی از ۳ میز معلق در هوا از دست داد . میز سرگردان ، به سرعت به سمت یکی از پنجره های کلاس به راه افتاد و هر لحظه نیز برای خورد کردن شیشه ی آن مشتاق تر می شد . با این حال ، در آخرین لحظه ، و درست زمانی که یکی از گوشه هایش به شیشه ی ظریف ساییده شد ، از حرکت ایستاد .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

با تمام سرعتی که داشت ، سعی کرد میز را از حرکت باز دارد و همین امر سبب شد که مجبور شود دو میز دیگر را رها کند . صدای برخورد چوب سخت و زمین ضمخت ، به هوا بلند شد . میز دیگر را از کنار پنجره کنار کشید و به جایش هدایت کرد . سپس ، در حالی که آماده می شد تا دو میز دیگر را نیز به مقصد برساند ، گفت :

- بفرمایید .

زمانی که صدای نا به هنجار گشوده شدن در را شنید ، به کارش پایان داده بود . حالا ، کلاس درسش بیشتر شبیه به یک میدان بزرگ مسابقات دوئل بود . با لبخندی بر لب ، به سمت تازه واردان برگشت . در ذهن خود انتظار دیدن چند دانش آموز مشتاق را داشت که خود را چند دقیقه زودتر از سایر هم شانسان به کلاس رساندند . اما با دیدن چهره های جا افتاده و بزرگ سالی که به او خیره شده بودند ، جا خورد . در همان نگاه اول ، کینگزلی را شناخت . با خود اندیشید که رئیس بخش کاراگاهان وزارت خانه در آن ساعت از روز و در آن ایام که بیش از هر زمان دیگر به حضور او در وزارت خانه نیاز است ، آنجا چه می کند ؟ شواهد ، حاکی از آن بود که کار مهمی پیش آمده است . چیزی که او را بدان جا کشانده است .

با قدم های سنجیده و منظم ، به سمت حاضران پیش رفت و تا زمانی که به آنها رسید ، شروع به گفتار نکرد :

- کینگزلی آقایون اتفاقی مهمی افتاده که به اینجا اومدین ؟

کینگزلی ، دست او را فشرد و گفت :

- نه آقای نورمن . من برای راهنمایی دوستان به اینجا اومدم .

و بعد ، از مقابل مارکوس کنار رفت و به او اجازه داد تا رو در روی سرپرست اسپانیایی ها قرار بگیرد . از نظر جثه ، هیکل مرد اسپانیایی درشت تر از هیکل او بود . حتی از نظر قدی نیز چیزی حدود ۳ یا ۴ سانی متر بلند تر به نظر می آمد . کینگزلی ، اشاره ای به مرد مقابل او کرد و گفت :

- جناب نورمن جناب فرینکتون .

و بعد ، با دست دیگرش مارکوس را مورد خطاب قرار داد و گفت :

- جناب فرینکتون آقای نورمن .

و زمانی که دستان ترک خورده و ضخیم تجربه دیده ی آن دو به هم گره خورد ، ادامه داد :

- آقای نورمن آقای فرینکتون ، مسئول کاراگاهان اعضای از کشور اسپانیا هستند و برای پرسیدن چند سوال ، از وزارت خانه ، همراه من به اینجا اومدن .

مارکوس دست او را فشرد . سرش را برای احترام خم کرد و گفت :

- از دیدن شما خوشبختم آقا .

کاراگاه زیرک نیز گفت :

- منم همین طور .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

و بعد ، هر دو به آرامی و با احترام ، پیوند میان دستانشان را گشودند . مارکوس رو به کینگزلی گفت :

- لازم نبود آقایون رو به ضحمت بندازید . اگه بهم خبر می دادید ، خودم برای ملاقات می یومدم .

قبل از آنکه کینگزلی بتواند پاسخ این تعارف را بدهد ، فرینکتون با لبخند ساختگی ای بر لب گفت :

- هیچ ضحمتی در کار نبود . در واقع ، خود من اسرار کردم که برای ملاقات با شما به اینجا بیایم . من تا به حال هاگوارتز رو ندیده بودم و از اینکه حالا فرصتی پیدا شده تا بتونم اون رو بینم خیلی خرسندم .

چند دقیقه ی اول به بیان انواع مختلف تعارف که در این نوع مکالمات مرسوم است اختصاص یافت . تا اینکه پس از مدتی ، مارکوس از آنها خواست تا به اصل مطلب پردازند . اما ، زمان اجازه ی این کار را به آنها نداد . با شروع اولین لغات اولین سوال ، صدای ضربات پیایی در ، قطار طویل و به هم پیوسته ی جملات را از ریل خارج کرد .

به ناگه ، مارکوس متوجه ی موضوع خاصی شد . او تا چند لحظه ی دیگر ، کلاسی داشت که باید آن را برگذار می کرد . به سرعت ، ساعتی را از جیبش خارج و با نگاه سرسری ای که به آن انداخت ، به این حقیقت پی برد که او ۵ دقیقه تاخیر دارد و مطمئنا کسانی که در را نواخته اند ، دانش آموزان کنجکاوی هستند که جویای علت این تاخیرند . با یک عذر خواهی از مهمانان ، به سمت در کلاس حرکت کرد و آن را گشود .

درست‌حادث زده بود . تمام کسانی که با او کلاس داشتند ، در بیرون کلاس و پشت در کلاس او اجتماع کرده بودند و منتظر اذن ورود بودند . با باز شدن در ، توجه همه‌ی آنها به سمت مارکوس جمع شد . او نگاهی به همه‌ی آنها کرد و گفت :

- متاسفم بچه‌ها . امروز کلاس دایر نمی‌شه .

و بعد در میان صدای اعتراض آنها گفت :

- من یه سری کار مهم دارم که باید انجام بدم .

اما زمانی که اعتراضات از حد معین گذشت ، تصمیم گرفت تا کاری بکند . برای همین ، برای اذیت کردن آنها ، گفت :

- باشه حالا که اینطور شد بذارین بینم من برای جلسه‌ی فردا ۴ پوست تکلیف درباره‌ی کارایی‌های طلسم مانع طلایی ازتون می‌خوام حالا هم بهتره برین و تکلیفو آماده کنید .

در دلش ، به چهره‌ی گرفته‌ی آنها می‌خندید . قصد گرفتن آن تکلیف را نداشت ، اما این تنها روش برای دک کردن آنها بود . زمانی که دانش‌آموزان دسته‌دسته متفرق می‌شدند ، یاد موضوع مهمی افتاد . یک جرقه در ذهنش شکل گرفت . قتل عام در اسپانیا ، کاراگاهان اسپانیایی ، دختر اسپانیایی همه‌ی اینها مکمل یکدیگر بودند . اگر می‌توانست آن دختر را با کاراگاهانی از دیار خود روبرو کند ، ممکن بود به اطلاعات جالبی دست یابد . با صدای بلندی گفت :

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- هری پاتر .

یک گروه ۳ نفری از دانش آموزان ، متوقف شدند . هری ، در حالی که در میان رون و هرمیون گرفتار شده بود ، به سمت مارکوس برگشت تا ببیند با او چه کار دارد . زمانی که اشاره های مارکوس را مبنی بر فراخوانده شدن او دید ، نگاهی حاکی از بی اطلاعی با هرمیون و رون رد و بدل کرد و بر خلاف مسیر سایرین ، به سمت مارکوس حرکت کرد . رون و هرمیون نیز خود را از میان راه سایرین کنار کشیدند تا بتواند در آسایش منتظر بازگشت هری شوند . خیلی چیز ها بود که باید از او می پرسیدند .

لفظ هری پاتر ، علاوه بر خود هری ، توجه چند نفر دیگر را نیز جلب کرده بود . ماموران خارجی ، با دقت خاصی به مارکوس که در حال صحبت کردن با پسر جوانی بود ، نگاه می کردند . چهره ی پسر آشنا بود . هری پاتر شخصی نبود که یک کاراگاه ، چه انگلیسی و یا چه غیر انگلیسی او را شناسد . او تنها تمثیل برای شخصی بود که توانسته است از طلسم مخوف مرگ فرار کند . تمثیلی که برای همیشه از آن به بزرگی یاد می شد .

از آن فاصله مشخص نبود که مارکوس چه چیزهایی به هری می گوید . اما اشاراتی که او به ماموران می کرد و نگاه های خیره ی هری به آنها ، گویای این بود که موضوع گفت و گو ، به آنها مربوط می شود . بعد از چند لحظه ، هری از مارکوس جدا شد و مارکوس نیز به درون اتاق بازگشت و نزد آنها رفت و گفت :

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

- بسیار خوب . بهتره بریم جایی که بتونیم به راحتی صحبت کنیم فکر کنم دفتر مدیر برای این کار مناسب باشه . در بین راه هم می تونیم از بعضی از بخش های قلعه دیدن کنیم .

و با دست ، راه خروجی را به آنها نشان داد . در سوی دیگر نیز ، هری خود را به هرمیون و رون رساند . حتی قبل از آنکه آنها چیزی از او پرسند ، برایشان شرح داد که مارکوس از او خواسته است شخصی را به اتاق مدیر ببرد و به آنها قول داد تا در اسرع وقت در کتابخانه به آنها بپیوندد . زمانی که رون با حالت خاصی به کانیه گفت :

- هی دوباره نری غیبت بزنه !

تنها به لبخندی اکتفا کرد و دستی تکان داد . غافل از آنکه ممکن بود اینبار برای همیشه از یادها ناپدید شود .

در ابتدای همان صبح ، اولین گروه جعدان نامه رسان ، در حالی که هر کدام از گوشه ای از آن کشور آمده بودند ، بعد از طی کردن کیلومتر ها راه ، در بالای دریاچه ی بلورین هاگوارتز به هم پیوستند تا آن مسیر کوتاه هوایی میان دریاچه تا جغد دانی را به مانند یک رژه ی نظامی برگزار کنند . ده ها جغد رنگارنگ ، با نژادهایی به تنوع رنگ های یک رنگین

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

کمان ، درحالی که به صورت یک پیکان بلند در حال حرکت بودند ، بسته‌هایی را که خانواده‌ها برای کودکان خود فرستاده بودند را حمل می‌کردند . هنوز چند ساعتی تا زمان مقرر برای تحویل نامه‌ها و بسته‌ها مانده بود و تا آن زمان ، جغد‌ها با بسته‌ها و نامه‌ها در جغد دانی می‌ماندند . و این برای محفل یک مزیت بود . زیرا می‌توانست بدون آنکه به نامه‌ها و بسته‌ها صدمه‌ای بزند ، آنها را بررسی کند تا مطمئن شوند آنها آکنده از جادوی سیاه هستند .

زمانی که اولین جغد پنجره‌ی جغد دانی را دید ، هوهویی سرداد و سایرین نیز به مانند گوسپندان ، به تبعیت از او ، نغمه‌ی بوف را سردادند . مثل تمام ایام آن سال ، اولین جغد از مایع شفافی که جای پنجره‌ی شیشه‌ای را گرفته بود گذشت و راه را برای سایرین باز کرد . هر کدام از آنها می‌بایست همراه با محمولیشان از آن مانع جادویی رد شوند . کار سختی نبود . اما سرمای اندکی که ایجاد می‌کرد ، برای آن دسته از جغدها که از مناطق سردسیر می‌آمدند ، آزار دهنده بود .

کار اصلی آن مایع ، تشخیص جادو بود . اگر بر روی بسته‌ای ، یا نامه‌ای جادویی اجرا شده بود ، در هنگام گذر جغد از درون آن ، بر روی بسته علامتی قرار می‌گرفت . علامتی که بعد ها در بررسی نهایی که توسط محفلی‌ها صورت می‌گرفت ، بسیار مفید بود . در این صورت ، دیگر لازم نبود همه‌ی بسته‌ها را بازرسی کرد . تنها کافی بود آن دسته را که بر رویشان جادویی به کار رفته است را بازرسی کند . رنگ علامتی نیز که بر روی جعبه‌ها باقی می‌ماند ، متفاوت بود . خود جادوی ، میزان خطرناک بودن یا نبودن جادو‌ها را با طیفی از آبی تا سرخ مشخص می‌کرد . در این صورت ، بیشتر بر روی جعبه‌های سرخ تمرکز می‌شد تا سایرین . با این حال ، این جادو نیز نقایصی داشت . نقص‌های بارزی که کمتر کسی از آن خبر

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

داشت ، اما ، باز هم کسانی بودند که بدانند چگونه می توان از دست این نوع جادوهای ردگیری فرار کرد . و استاد این کار ، سرور تاریکی بود .

زمانی که آن جغد بخصوص ، همراه آن نامه ی مرموز از مانع گذشت ، تنها یک علامت آبی بر روی جعبه ثبت شد . اینکه بر روی نامه جادویی انجام داده اند درست بود . اما اینکه آن جادو تا چه حد خطرناک است ، به طور قطع به اشتباه اعلام شده بود . کار از کار گذشته بود . زیرا ، زمانی که یکی از اعضای جوان محفل برای بازرسی سر رسید ، تنها جعبه های سرخ را بررسی کرد و سایرین را به حال خود رها کرد . او نیز تقصیری نداشت . تمام دیشب را در حال نگهبانی از محوطه بود و نخوابیده بود . صبح نیز به خاطر کمبود نیرو ، این وظیفه به او محول شده بود . او نیز برای اینکه بتواند زمان بیشتری را برای استراحت خود ایجاد کند ، تنها حداکثر خطر را بررسی کرده بود . غافل از آنکه گاهی حداقل ها نیز از حد مجاز فراترند .

درست در زمان صرف صبحانه ، جغد ها اجازه ی ورود یافتند . جغد مورد نظر ، بعد از ورود ، به سمت میز سبز رنگ اسلترین حرکت کرد و نامه اش را بر روی سر یک دختر جوان آن دیر انداخت . دخترک با خوشحالی نام فرستنده را خواند و به سرعت از جایش جست . می خواست هر چه زودتر نامه را بخواند و در عین حال نمی خواست سایرین از متن آن مطلع شوند . او در بین دوستانش دختری مغرور و خشن بود ، اما در جمع خانواده ، دختری شاد و سرزنده . نمی خواست دوستانش با خواندن اتفاقی آن نامه به جو حاکم بر خانه یشان پی ببرند و او را به باد تمسخر بگیرند .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

بعد از خروج از سرسرای بزرگ ، به سمت اولین کلاسی که فکر می کرد در آن ساعت خالیست حرکت کرد . زمانی که وارد کلاس شد ، در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد تا اگر کسی خواست وارد شود به سرعت متوجه شود .

چوب جادویش را به سمت در نامه گرفت و وردی را خواند . در نامه صدایی داد و باز شد . این طلسمی بود که پدرش به او آموخته بود تا نامه های شخصی و خانوادگی یشان را با آن باز ، و با ضد آن مهر و موم کند . طلسم جالب و کارآمدی بود ، برای همین بعد از چند بار نامه نگاری ، آن را از بر شده بود . چنان به سرعت مراحل باز کردن و خارج کردن نامه را انجام داده بود که برای لحظه ای خود نیز متعجب شد که چگونه یک تکه کاغذ پر شده با حروف ، علائم و جملات در دستش است . با این حال ، چیزی که قبل از خواندن اولین کلمه توجهش را جلب کرد ، قسمتی از کاغذ بود که به رنگ خون در آمده بود . سرخ چون لاله ی واژگون . از همان اول نیز می دانست که آن خون است . دستش ، به طور غیر ارادی به سمت لکه حرکت کرد تا آن را لمس کند .

با برخورد نوک انگشتان دستش با آن لکه ، چندین اتفاق پیاپی افتاد . ابتدا ، احساس سورش شدیدی در دستش که همراه با جاری شدن جوی کوچکی از خون بر روی کاغذ بود . دیگری ، جذب شدن خون او در کاغذ و بعد ، تغییر رنگ ناگهانی کاغذ . می خواست آن را به کناری بیاندازد و خود را از شر آن خلاص کند . اما نمی توانست . دستانش را با نخ های نامرئی به کاغذ دوخته بودند . حتی نمی توانست انگشتانش را از سطح کاغذ بردارد . رنگ کاغذ ، هر لحظه تیره تر می شد . آن چنان سیاه شد که چشمان دخترک را به درد آورد . وهم و هراس در دلش رخنه کردند و نتش را به لرزه انداختند . در درون تاریکی ، دو کره ی سرخ رنگ پدید

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

آمد . آن دو کره ، با فاصله ی ثابتی از هم ایستاده بودند و تکان نمی خوردند . برای لحظه ای ، این احساس که آن دو ، دو چشم هستند ، تنش را به ریشه در آورد . آری . آن دو ، دو چشم بودند . احساس کرد که پلک زدن آنها را می بیند ، اما نمی تواند کاری بکند .

در یک لحظه ی کوتاه ، ارتباطی سرخ رنگ میان کاغذ و چشمان او شکل گرفت . عبور موجی از پلیدی را احساس کرد که به درونش نفوذ کردند و تنها بعد از یک ثانیه ، دیگر اوایی وجود نداشت . او تغییر کرده بود . حالا ، او را لرد تاریکی خطاب می کردند .

از ساختمان قلعه خارج شد و به سمت دستگاه بازرسی حرکت کرد . هوای بیرون ، سوز سرمای زمستان را از مناطق شمالی تر آورده بود . ردایش را به دور خود پیچید تا خود را گرم نگاه دارد . زمانی که به استوانه ی سنگی بازرسی رسید ، دستش را از زیر بازوانش خارج کرد و از درون حلقه ای که بر روی استوانه بود ، عبور داد . زمانی که نور سبزرنگی به دور دستش حلقه زد دستش را خارج کرد و تنها با یک چشم به هم زد ، ساختمان زیبای محفل را در مقابل دیدگانش یافت .

از حباب محافظ اطراف ساختمان گذشت و به سرعت خود را به درهای دو لنگه ی ورودی رساند . به مانند دفعات قبل ، چوبدستیش را از زیر ردایش خارج رد و دورن سوراخی که در دیوار کناری تعبیه شده بود ، قرار داد . سوراخ ، چوبدستیش را بلعید و بعد ، درها به طور

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

خودکار شروع به باز شدن کردند . خود را به درون ساختمان کشاند و به سمت اتاقی که مارکوس آدرشش را به او داده بود ، به راه افتاد . آدرس سرراسی بود . زیرا تنها بعد از گذر از دو دالان ، به آن رسید . دستش را بالا برد و دو ضربه به در زد . چند لحظه ای صبر کرد ، اما اجازه ی ورود را نشنید . یک بار دیگر دستش را بالا برد و دو ضربه ی دیگر به در نواخت .

هنوز دستش را پایین نیاورده بود که در باز شد . در پشت در ، دختر جوانی ، در حالی که دفترچه ای در دست داشت ، ایستاده بود . صورت زیبا و ظریفی داشت . به وضوح نوعی غم در چهره اش رخته کرده بود و جزء جدایی ناپذیر صورتش شده بود ، اما این ناآلایشی ، تغییری در زیبایی او ایجاد نکرده بود .

زمانی که چشمش به هری سالم و سلامت افتاد ، از تعجب منجمد شد . با تصاویری که از آخرین لحظات ترک خانه ی بلک ها در ذهنش نقش بسته بود ، هرگز فکر نمی کرد یک بار دیگر هری پاتر را ببیند ، مگر در بالین مزارش .

- سلام .

هری سخن را شروع کرد . زیرا می دانست او نمی تواند این کار را بکند .

- شما شما شما سالمین ؟

دفترچه ای که در دست دختر بود ، از دستانش خارج شد و مقابل هری قرار گرفت . قلم پری از غیب ظاهر شد و بدون تاخیر ، رقص زیبای کلمات را بر روی کاغذ شروع کرد . یک نیم نگاه به متن کافی بود . مگر قرار بود اتفاقی برای او بیفتد ؟ آیا چیزی رخ داده بود که او نمی دانست ؟

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

بعد از چند دقیقه ی کوتاه ، هری به او فهماند که باید همراه او برود تا با چند کاراگاه اسپانیایی ملاقات کند . می توانست شادی ای را که در دخترک ایجاد شده بود ببیند . او می توانست با آنها صحبت کند و درباره ی خانواده اش اطلاعاتی از آنها بگیرد . شاید جای اندکی امید بود که چیز جالبی از آنها بشنود .

آنقدر سریع آماده شد که بعد از ۱۰ دقیقه ، به درون قلعه بازگشته بودند . هری ، سعی می کرد مسیر هایی را انتخاب کند که خلوت تر از سایر مسیرها باشد تا توجه کمتر کسی را به خود جلب کنند . برای همین ، بعد از ورود ، به سرعت به دورن یک راه مخفی وارد شدند که آنها را به چهار طبقه بالاتر هدایت می کرد . بعد از خروج از راه مخفی ، به یکی از متروک ترین دالان های قلعه وارد شدند . درون آن دالان ، هیچ کلاس یا اتاقی نبود . به همین دلیل کمترین میزان عبور و مرور را داشت . با این حال ، گهگاهی اندک دانش آموزانی که آن مسیر را می شناختند ، برای تنوع نیز هم که شده ، از درون آن می گذشتند تا نگذارند در زیر لایه لایه گرد و خاک متفون شود .

زمانی که به میانه ی مسیر رسیدند ، هری احساس عجیبی پیدا کرد . چیزی درست نبود . از سوی دیگر دالان ، ۴ یا ۵ دانش آموز اسلترینی در حال نزدیک شدن به آنها بودند . هیکلشان مسیر را بسته بود و در دست همه یشان ، چوب های آماده قرار داشت . از روی شانه اش ، نگاهی به پشت سرش انداخت . درست حدس زده بود . ۳ نفر نیز از پشت در حال نزدیک شدن بودند . بوی دردسر می آمد . دردسری خطرناک .

- چوبدستیتو آماده نگه دار . یه مشکلی پیش اومده .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

جمله را خطاب به دختر گفت و بعد ، زمانی که او داشت متن نوشته شده را می خواند ، خود چوبدستیش را خارج کرد . تمام حواسش به افرادی بود که از روبرو می آمدند . زمانی که فاصله ی دو گروه به ۵ متر رسید ، حرکت دست یکی از اسلیترینی ها را دید .

قبل از آنکه آنها تصور عکس العمل او را بکنند ، چوبدستیش را بالا آورد و به سمت اولین نفر آنها گرفت . طلسم بیهوشی را در ذهنش تکرار کرد و زمانی که اخگر از انتهای چوبش خارج شد ، یک سپر محافظ برای خود و همراهش ساخت . بدون آنکه ببیند آیا طلسمش به هدف برخورد کرده است ، یا نه ، به سمت عقب برگشت و سپر محافظ دیگری نیز برای پشت سرشان ساخت . و چه به موقع . بعد از اتمام سپر ، طلسمی به آن برخورد کرد و به جهت دیگری کمانه کرد . باید کاری می کرد . نمی توانست به تنهایی با ۸ نفر درگیر شود . تکانی به چوبش داد و زمانی که گوزن نقره ای از انتهای چوبش خارج شد و در انتهای راهرو ناپدید شد ، دو طلسم متفاوت را به دو سمت متفاوت فرستاد تا از سرعت آنها بکاهد .

سپرهاش دوام زیادی نداشتند و به سرعت فرو ریختند . مجبور بود با ۴ مهاجمی که از مقابل حمله می کردند درگیر شود . آنهایی را که از عقب حمله کرده بودند را به دخترک سپرد و در دل ، آرزو کرد که بتواند آنها را دور نگه دارد . چهار نفری که در مقابلش ایستاده بودند ، حالتی حلال گونه گرفته بودند و سعی می کردند آنها را دوره کنند . اما سرعت آن دو ، مانع از این کار آنها شده بود . هری ، چوبدستیش را به سمت یکی از مهاجمان گرفت و طلسم خلا سلاح را اجرا کرد و بعد به سرعت به سمت سه نفر بعدی چرخید و سپر قدرتمندی را برای مقابله با طلسم های آنها ساخت . بعد از برخورد طلسم های آنها و کمانه کردنشان به اطراف ، از فرصت استفاده کرد و همراه با یکی از طلسم هایی که در مسیر سازنده اش باز می گشت ، یک

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

طلسم قفل بدن نیز فرستاد . وقت آن را نداشت تا نتیجه ی کارش را ببیند . زیرا مهاجم اولی ، از شر طلسمش رها شده بود و قصد حمله داشت .

در ذهنش به دنبال بهترین راه حل می گشت . هر لحظه که می گذشت ، آن دو بیشتر به سمت دیوار راهرو روانه می شدند و هر لحظه ، محدوده ی عملشان تنگ تر از لحظه ی قبل بود . فکری به ذهنش رسید . تکانی به چوبدستیش داد و رشته های باریک آتش را به اطراف فرستاد . بعد از دوبار اجرای این طلسم ، حالا دالان سرد و تاریک ، پرنور تر و گرم تر از هر زمان دیگری شده بود . مهاجمان ، برای جلو گیری از سوختن خود و لباس هایشان ، دست از طلسم کردن آنها برداشتند و سعی در پس زدن آتش کردند .

این بهترین لحظه ی ممکن برای فرار بود . دست دخترک را گرفت و با بیشترین قدرتش ، طلسم دفع کننده را اجرا کرد . شکافی میان مهاجمان ایجاد شد . چوبش را به صورت دوار تکان داد و حباب ظریفی از آب را در اطراف خود و دخترک ساخت . و بعد ، با بیشترین سرعتش ، در حالی که سعی می کرد کمترین برخورد را با شعله های آتش داشته باشد ، دست دختر را گرفت و از میان آنها گریخت . هنوز چند قدم از آنها دور نشده بود ، که احساس کرد طلسم پر قدرتی به حبابش برخورد کرد . شدت آن به حدی بود که او را چند متر جلو تر از دخترک بر روی زمین پرتاب کرد . از روی شانس بدش ، در آخرین لحظه ، سرش به شدت به دیوار برخورد کرد و از هوش رفت .

ژوزفین ، نگاهی به پاتر بیهوش انداخت و بعد به سمت مهاجم برگشت . پشت سر او گروه بزرگی از دانش آموزان مسلح ایستاده بودند که با حالت خاصی به او نگاه می کردند . درون چشمان همه ی آنها ، هیچ سیاهی ای وجود نداشت . چشمانشان به مانند ارواح سفید و

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

وحشتناک بود . در یک لحظه ، شکافی در میان آنها ایجاد شد و دختر ۱۶ ، ۱۷ ساله ای ، به آرامی از میان آنها بیرون آمد . او جزو مهاجمین نبود ، اما به نظر سردسته ی آنها بود . آن هشت نفر دیگر ، زمانی که دو دختر مقابل یکدیگر قرار گرفتند ، چوبدستی هایشان را در غلاف هایشان گذاشتند و به صحنه ی نبردی که منتظر دمیدن شیپور رزم بود ، خیره شدند . درست همانند سگان شکاری ای که بعد از به دام انداختن طئمه ، منتظر می ماندند تا صاحبشان حساب آن را برسد .

ژوزفین ، با ترس و نگرانی ، نگاهی به دو سوی راهرو انداخت . می دانست که پاتر کمک خواسته است . اما خبری از آنها نبود . چه کار می توانست بکند ؟ او که نمی توانست یک تنه با آن همه مهاجم روبرو شود . اوضاع پاتر هم که از او بدتر بود . نگاهی به بدن بی حرکت هری که گوشه ای ، دور از میدان نبرد افتاده بود ، انداخت و از هر گونه کمکی از طرف او ناامید شد . صدای ضربه ی شدیدی که میان سر او و دیوار رخ داده بود را به وضوح شنیده بود . خدا خدا می کرد که او ضربه ی مغزی یا چیزی بدتر آن نشده باشد . زمانی که یک بار دیگر ، حواش به سمت اسلیمین های از خود بی خود جلب شد ، به چیز غریب و ترسناکی پی برد . حالت چهره ی دختری که آرام آرام به او نزدیک می شد ، از بقیه ی آنها بدتر بود . چهره اش به مانند چهره ی اجساد شده بود که روزها از مرگشان می گذشت . سفیدی صورتش ، روی کافور را نیز سفید کرده بود و چمانش به تباهی سیاه چاله ای بود که جان او را در خود بلعیده بود . اما به نظر نمی رسید خود او متوجه ی این تغییرات فاهش شده باشد .

باید کاری می کرد . نمی توانست دست روی دست بگذارد . چوبدستیش بالا آورد و طلسمی را به سمت جمع کثیر افرادی که در مقابلش صف آرایی کرده بودند ، فرستاد . طلسم

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

سریع و قدرتمندی بود . به سرعت و به صورت زیگ زاک حرکت می کرد و پیش می رفت . اما تاثیری که برجای گذاشت ، یک خراش ساده بود که بر روی دیوار کناری آنها گذاشت . طلسم دیگری اجرا کرد و سعی کرد این بار درست هدفگیری کند . طلسمش مستقیم به سمت شکم حریفش پیش می رفت و احتمال برخوردش بسیار بالا بود . چند متر را به خوبی پیمود ، و بعد ، به سرعت تغییر جهت داد .

دو سه قدم عقب رفت تا در صورت امکان بتواند بگریزد . اصلا دلیل این درگیری را نمی دانست . او که ظلمی در حق آنها نکرده بود ؟ پس برای چه به او حمله می کردند ؟ آرام آرام به سمت عقب گام برمی داشت . نگاهی به هری انداخت و دعا کرد آنها کاری با او نداشته باشند . اگر می توانست از آن مهلکه بگریزد ، می توانست با آوردن کمک مفیدتر واقع شود .

در تمام این مدت ، ولدمورت درحال نگاه کردن او بود . طلسم های ساده اش را دفع می کرد و سعی می کرد به ذهن او نفوذ کند . زمانی که ژوزفین قصد فرار نمود ، چوبدستیش را بالا آورد و طلسم سیاهی را در ذهنش گذراند . چند متر عقب تر از ژوزفین ، آتشی برپا شد . آتشی گرم سوران که گرمایش ، باعث سوختن چند تار موی او شد . با ترس ، نگاهی به پشت سرش انداخت . حالا دیگر راه فراری نداشت . نه می توانست عقب برود ، و نه می توانست با آنها درگیر شود . از روی درماندگی ، قطره ای اشک در چشمانش حلقه زد و قصد فرو ریختن کرد . بغض غم ، گلایش را به چنگ گرفت و شروع به فشردن کرد . تمام ذهنش ، برای یافتن پاسخ یک سوال بسیج شده بود . آنها که بودند و چرا با او این گونه رفتار می کردند ؟ او که انسان بدی نبود ؟ در تمام طول عمرش ، درون یک روستا ، به دور از شلوغی و غوغای شهر زندگی کرده بود و هیچ گاه حتی تصویری از انگلستان را ندیده بود . اما حالا ، آن زندگی

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

ساده و شادش را از او گرفته بودند و این زندگی پردردسر را برایش رگم زده بودند . چرخ گردون زمانه ، روی تیره ی خود را به او نشان داده بود و تا مدت ها ، دیگر نمی توانست روی خوش آن را ببیند .

در حالی که دیگر دستانش از بغض غمش می لرزید ، چوبدستیش را بالا آورد و مقابل سینه ی خود گرفت . سعی کرد به درستی هدف بگیرد تا آخرین شانس هایش را به سادگی از دست ندهد . نمی خواست به همین سادگی تسلیم شود . برق طلسمی خونین رنگ ، فضا را روشن کرد و چهره ی درمانده ی او را نمایان . لبخند شومی بر لبان ظریف لرد سیاه نشست . به سادگی کشتن یک بی گناه ، آن طلسم را به گوشه ای راند . حالا تنها ۲ یا ۳ متر با او فاصله داشت . اراده ای کرد و چوبدستیش را درست مقابل صورت دخترک قرار داد . قبل از آنکه اولین اشک از گونه های ژوزفین به پایین بلغزد ، درد جان کاهی به سرش نفوذ کرد . زوزه ی درد شکافتن ذهنش تمام قلعه را لرزاند . آرزو می کرد با خنجر تکه تکه اش کنند ، و یا با شلاق ریش ریش کنند ، یا در روغن داغ سرخش کنند و یا از فلک الافلاک به پایین پرتابش کنند ، اما لحظه ای این چنین دردی را در ذهنش تحمل نکن .

ناله و فریاد ، از درونش برمی خواست . جسمش نبود که می نالید ، روحش ناله سر داده بود . فریاد روح ، جسم را از هم می پاشاند . پاهایش سست شد و زانواش سختی زمین را به جان خرید . اشک چشمانش با خون دردش یکی شد و سیلابی به راه انداخت . تنها چند لحظه ی بعد ، ذهنش خاموش شد و هوشیاریش به فنا رفت .

تمام خاطرات دخترک را کاوید . از کودکیش تا جوانیش . همه و همه را برای یافتن نشانی پیمود و زمانی که به جوانی او رسید ، شدتش را بیشتر نمود . خاطره ی تحویل گرفتن

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

گنجینه را دید . لحظه‌ی وداع پدر و دختر را پشت سر گذاشت . ورود عجیبش به هاگوارتز را بدون توجه نادیده گرفت . خارج شدن از هاگوارتز را با دقت نگاه کرد و درست زمانی که گنجینه را به پاتر تحویل داد ، دست از جست و جو برداشت . ارتباط را قطع کرد و با این کارش ، حکم بیهوشی او را امضا کرد . پس گنجینه دست پاتر بود . حالا ، دلایل بیشتری برای نابود کردن آن رقیب دیرینه داشت . غافل از آنکه تقدیر ، مسیر خود را تغییر داده بود و حالا بر خلاف او پیش می رفت .

ضربه ای که به سرش وارد شد ، آن چنان قوی بود که درجا بیهوش شد . در حال سقوط از بلندی بود . حس ترس و اضطراب ، به مانند گله گاو های رم کرده ، درون بدنش از این سو به آن سو می رفتند . احساس می کرد فشار هوا در حال کندن دست و پاهایش است . هیچ کاری نمی توانست بکند . زیر دلش خالی شده بود و چیزی سرسختانه به او می گفت که تا لحظاتی دیگر ، با چنان سرعتی به زمین برخورد می کند که تمام استخوان هایش به مشتی گرد و خاک تبدیل می شود .

و این اتفاق افتاد . آن چنان به شدت به زمین برخورد کرد که از شدت ضربه ، گودالی درست شد . مغزش بر روی زمین پخش شد . چشمانش از کاسه هایشان در آمده بودند و مانند تیله هایی ، به این سو و آن سوی می رفتند . دستانش را در بالای گودال جای گذاشته بود و تنها

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

تکه گوشتی را همراه خود به داخل گودال راه داده بود. حس عجیبی به او می‌گفت استخوان‌های سینه‌اش، قلب پاکش را به سیخ کشیده‌اند. احساس می‌کرد قلبش از پشت کمرش بیرون زده است. تمام کبد و کلیه‌هایش در اثر ضربه منفجر شده بودند. می‌توانست تکه‌های شناور کبدش را که در خون درون بدنش به این سو و آن سو می‌رفت را احساس کند. خون بدنش، به جای آنکه در رگ‌هایش جاری باشد، دریاچه‌ای را در بدنش ایجاد کرده بود که تکه‌های باقی‌مانده از اعضا و جوارح داخلش در آن شناور بود و به دنبال راهی برای خروج بود.

با تمام اینها، زنده بود. این را احساس می‌کرد. نه. این چیزی فرای احساس بود. درک می‌کرد که هنوز جان در بدن دارد. درک می‌کرد که هنوز به طور کامل نمرده است، اما می‌میرد. مرگ دردناکی نبود. دیگر مغزی برایش باقی‌نمانده بود که بتواند درد را برایش تعریف کند و از این بابت خوشحال بود. مرگ بی‌درد، مرگ راحت‌ترین. دیگر دلیلی برای ماندن نداشت. وقتش بود که برود. برود و خوش باشد. دیگر نیازی به حرص خوردن، ناراحت شدن، گریستن، خشمگین شدن و ترسیدن نبود. از حالا به بعد، تنها شاد بود. شاد. دیگر برای ناراحتی، ترس، غم، اضطراب و دلیلی نداشت. می‌توانست تنها باشد. بدون هیچ دردسری.

این روی دیگر زندگی بود. زندگی‌ای بدون ولدمورت، بدون هاگوارتز، بدون انگلستان، بدون دوستانش، بدون استادانش، بدون طرفدارانش و بدون دشمنانش. درون دره‌ی زندگی، جایی را انتخاب می‌کرد و تا فراخوان بعدی، همان جا سکنی می‌گزید و با هیچ مخلوق دیگری از تباط برقرار نمی‌کرد. دیگر نه عشق برایش مهم بود و نه تنفر. تنها چیزی که می‌خواست، آسایش همراه با سکوت محض بود. آن قطعه از مغزش که هنوز در

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

برایش باقی مانده بود ، به او نوید همه ی آرزو هایش را می داد . و این ، فرای چیزی بود که می خواست .

با این حال ، این منظره ی زیبا که از زندگی کشیده شده بود ، به سرعت محو شد . زندگی هنوز با او کار داشت . هنوز کارهایی بود که باید انجام می داد . دنیا هنوز برای نگه داشتن او دلایل زیادی داشت . زمانی که قصد پر کشیدن داشت ، قفس فولادین زمانه او را محصور کرد . با شدت خود را به قفس می کوبید ، اما خود نیز می دانست که نمی تواند خود را برهاند . جهان فولادین ، تنها زمانی گشوده می شد که دیگر دلیلی برای ماندن نداشته باشد .

نمی دانست با این لاشه ای که از او مانده بود ، چگونه می تواند کارهایش را انجام دهد . نه دستی ، نه پایی ، نه ذهنی ، نه قلبی ، نه چشمی . دیگر بدنی برای زندگی نداشت . زمانه باید از خود مایه می گذاشت و او را دوباره از ابتدا خلق می کرد . یک بار دیگر ، از ابتدا ترین قسمت ها ، از اولین احساس ها ، از اولین ذرات . باید ساخته می شد . باید شکل می گرفت . وقت آن بود که از پایه تغییر کند .

آوازی از دور دست به گوشش رسید . آواز خوشی بود . زیبا ترین نغمه ای که سروده شده بود . نغمه ی شاد آفرینش . این آهنگ وجودش را به حرکت وا می داشت . ذرات جدا از هم وجودش ، شروع به لرزیدن کردند . این نغمه ، جان جداگانه ای به همه ی آنها داده بود تا یکی شوند . جاذبه ی آواز ، جاذبه ی زمین را خنثی کرد . لاشه اش به آرامی از روی زمین به هوا برخاست . آرام و بی صدا . تنها صدا ، صدای زیبای آفرینش بود . صدای زیبای خلقت .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

نغمه ی خلقت ، شروع به چرخاندن او کرد . ابتدا آرام ، همراه با موسیقی زندگی . و بعد به سرعت خود افزود . خاک زمانه ، چون حبابی او را در بر گرفت . آب حیات بخش ، این حباب خاکی را به گِل سفال گری تبدیل کرد . هوای مقدس ، گِل را به حرکت وادار کرد تا قطعات را به هم بچسباند و آتش قدرتمند ، آنها را در جای خود محکم کرد . حالا جسمی داشت . جسمی نوین و تازه . محکم و مقاوم ، زیبا و لطیف ، سفت و انعطاف پذیر . دست زیبای طبیعت ، انسان دیگری ساخته بود . انسانی قوی تر و برتر . چیزی که استحقاقش را داشت . اما هنوز کامل نبود . او تنها کالبدی داشت . درون این کالبد هنوز خالی بود . او سفال بی جانی بود که نیاز به جرقه ی زندگی داشت . قلب او هنوز بی حرکت بود . ذهنش هنوز خاموش بود . جرقه ای می خواست تا شعله بگیرد . شعله ای که جهان را بسوزاند . شعله ای گرما بخش برای خوبان و سوزان برای بدان .

زمانی که نیاز به حمایت بیشتری داشت ، آواز زندگی قطع شد . سکوت شبانگاهان ، همچون سراپرده ی سیاه بر روی سرش سایه افکند . جسم تازه اش ، بی آنکه جان بگیرد ، رها شده بود . درست چون کوزه ی آبی که پس از سالها انتظار ، هنوز طعم شیرین آب را نچشیده بود . در جهان فنا تنها مانده بود . بدون هیچ همدمی . بدون هیچ همراهی . ساخته شده بود که بماند ، نه آنکه برگردد . منتظر بود . منتظر بود تا شهابی از راه برسد و شب تاریک او را نور باران کند . منتظر بود تا بادی بیاید و سکون او در هم شکند . منتظر بود رعدی بزند و او را در کام شعله ها بکشانند . اما هیچ اتفاقی رخ نداد . جهان نیز چون او خاموش شده بود . هیچ تحرکی وجود نداشت . او در ژرفای تاریک زمانه ، جایی که هیچ چیزی برای همراهی نبود ، گیر افتاده بود و امید دیدن دستی را داشت که برای کمک دراز شده بود . غافل از آنکه زمانه ،

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

او را به زباله دان جهان انداخته است . پس برای چه به او جسمی دگر داده بودند ؟ اگر قرار بر دور انداختن بود ، نیازی به تعمیر نبود . آیا زمانه با او بازی می کرد ؟ چه بازی عذاب آوری .

برق رعدی درخشید . ولی نه از سوی زندگی . چیزی بر روی سینه اش ، جرقه ای زد و برای لحظه ای او را از خواب غفلت بیدار کرد . اما به سرعت ناپدید شد . یک بار دیگر جرقه ای زد و شعله ای ساخت . همین شعله کافی بود تا برای چند لحظه ی هر چند کوتاه ، او را باز گرداند . قلب به تپیدن پرداخت . ذهن ، کلید هوشیاری را زد و چشم ، پنجره ی زندگی را برای دیدن باز کرد . تنها چیزی که دید ، یک مرد بود . سیاه چون شب تار . بلند چون سرو ، مستحکم چون کوه و سرد چون یخ . ایستاده بود و به او می نگرید .

– زمان تغییرات اساسی رسیده پاتر . وقتشه عوض بشی .

دودی او را در بر گرفت . مرد چشمانش را بسته بود و گویی در حال لذت بردن از آن دود است . بعد از چند لحظه ی کوتاه ، مرد نیز به ذرات ناشناخته ی آن بخار تیره تبدیل شد . آن دود ، به سرعت خود را به هری رساند و محکم خود را به سینه ی هری کوباند . احساس سوختگی شدیدی ، سینه ی هری را آزرده . چیزی در حال سوزاندن سینه اش بود تا راهی به درون او باز کند . نمی توانست فریاد بزند . هنوز نیاموخته بود که تکلم چگونه است . نمی دانست چگونه باید هوا را از دهان خارج کند تا صدای ساده ای تولید شود . او نومخلوقی بود که نیاز به آموختن داشت . زمانی که سینه اش شکافته شد ، آن تیره ابر ، دست از کار کشید . احساس خشایندی ، سرتاپای هری را فرا گرفت . چیزی قلبش را نوازش می کرد . حرکتی آرام و دقیق ، که شوری عجیب در دل او ایجاد می کرد . درون اشتیاق غرق شده بود که ناگهان ، تمام آن همه لذت ، به ناگه ناپدید شد و همراه با خود ، قسمتی از احساسات او را با

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

خود برد . قبل از آنکه احساس تباهی به او دست دهد ، ابر تیره ، جای آن احساس را گرفت . او خود را وارد قلب هری کرده بود و جای عشق را در دل او قصب کرده بود .

حالا وقت آموختن بود . دود سیاه رنگ ، سینه اش را درمان کرد و بعد ، کاری را که برای آن وارد آن خانه ی تنگ و کوچک شده بود را شروع کرد . اطلاعات ، همانند سیلابی خروشان ، شروع به حرکت کردند تا مکان های خود را در ذهن آن نوجوان بیابند . اولین چیزی که یاد گرفت ، تکلم بود . اما این بار ، نه یک زبان ، بلکه چندین زبان . در آن واحد ، معنا و مفهوم لغات مختلفی ، از سه نوع زبان مختلف در ذهنش جان می گرفت . کلمات شکل می گرفتند و جملات را می ساختند . جملات نیز جای خود را به اصطلاحات و قواعد خاص می دادند . تنها در یک لحظه ، او همه چیز را درباره ی سه زبان مختلف می دانست .

کار تکلم که تمام شد ، نوبت به آموختن سایر فنون شد . از راه رفتن و خوابیدن گرفته ، تا فکر کردن و استدلال کردن . غریزه اش از نو نوشته شد . و بعد ، نوبت به علوم اکتسابی رسید . در ابتدا ، چیزهای مرتبط با جادو را فرا گرفت . اینکه چگونه معجون بسازد ، چگونه مسیر خود را از روی ستارگان بیابد . چگونه شب هنگام راهش را در میان جنگل های سرد و تاریک پیدا کند . چگونه برای خود در زمین پناه گاه درست کند . چگونه از شر حیوانات موزی و وحشی خلاص شود . چگونه شکمش را سیر کند و در آخر ، چگونه خود را از دید سایرین پنهان کند .

حالا ، او آماده ی آموختن جادو بود . در این قسمت بود که اطلاعات ، از نوع بصری شدند . شگردهای نبرد را می دید . انواع طلسم ها و ضد طلسم ها را به چشم خود می دید . حيله ها و فریبهایی را که در هنگام نبرد کاربرد داشتند می آموخت . چگونگی درگیری با بیش

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

از یک نفر را فرا گرفت . و از همه مهم تر ، چگونگی زنده ماندن در میان یک نبرد سهمگین را به خاطر سپرد . زمان زیادی را صرف آموختن آن حجم زیاد اطلاعات درباره ی جادو کرد . با این حال ، هنوز چیز هایی بودند که لازم بود برای آموختنشان وقت بگذارد . اما نه حالا . شاید زمانی دیگر . باید برمی خواست . خطر در کین او بود . باید خود را نجات می داد . انتقال اطلاعات پایان یافت . نوری درخشید و او را در خود بلعید . درون گردابی بود که او را به سمت خود می کشاند . به سمت هوشیاری واقعی .

ولدمورت ، رویش را از دخترک برداشت و به سمتی چرخید که رقیب دیرینه اش افتاده بود . به آرامی ، به سمت هری پیهوش حرکت کرد . هری پاتر . کسی که آرزوی مرگ او را داشت . اما می خواست که خودش ، با دستان آغشته به خونش او را به درک بفرستد . نیمه ی تاریک وجودش ، به او نهیب می زد که در همان لحظه کار او را تمام کند و از شر آن پیش گویی لعنتی راحت شود . اما از آنجا که هنوز اندکی عقل و درایت درونش باقی مانده بود ، کشتن او را به بعد موکول کرد . اول باید چیزی را که به خاطرش به آنجا آمده بود را پیدا می کرد . بعد از آن ، می توانست شیطان درونش را به خواسته اش برساند .

با قدم هایی آرام ، درحالی که سعی می کرد خشم درونش را کنترل کند ، بدون آنکه نگاهش را از روی بدن هری بردارد - زیرا که می ترسید به مانند گذشته ، یک بار دیگر از

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

دستش فرار کند- به سمت او حرکت می کرد . تمام حواسش را معطوف او کرده بود . آماده بود هر حرکت کوچک و ساده ی او را پاسخ دهد . چوبدستیش را بالا آورد تا با وردی ، ذهن او را کنکاشت کند . قبل از آنکه حتی اولین لغات در ذهنش شکل بگیرد ، زمان از کار افتاد . همه چیز ساکن ماند . زمین را منجمد کرده بودند . هیچ چیز حرکت نمی کرد . هوا در سر جایش خشک شده بود . در بیرون قلعه ، پرندگان ، بدون آنکه پرواز بکنند ، معلق در میان زمین و هوا ساکن مانده بودند . درختان کوچکترین حرکتی نمی کردند . علف های محوطه که در اثر وزش باد به سویی خم شده بودند ، حالت خود را حفظ کرده بودند و به شکل عادی خود باز نمی گشتند . همه چیز از حرکت ایستاده بود . دودی که از بالای کلبه ی هاگرید خارج شده بود ، در هوا خشک شده بود . نه بالا می رفت و نه پایین . حتی قطرات ریز آبی که در اثر حرکت سریع ماهی مرکب غول پیکر از سطح آب به هوا بلند شده بودند نیز در میان زمین و هوا معلق ایستاده بودند . گویی نیروی جاذبه را برای لحظاتی از کار انداخته بودند و به جای آن ، نیروی دیگری ، اسب سرکش زمان را از حرکت باز داشته بود .

در این سکون و سکوت ، اتفاقی در حال روی دادن بود . بدن هری ، در حال تغییر بود . چیزی به سرعت درون بدنش حرکت می کرد . به هر عضوی که می رسید ، تغییری در آن ایجاد می کرد . عضلات را بزرگتر می کرد . استخوان ها را کشیده تر می کرد . قد او را افزایش می داد . موهایش را بلند تر می کرد . اندکی ریش و سیل بر روی صورتش می رویاند . بر فرسودگی ضخیم پیشانیاش می افزود . تمام این اتفاقات ، چنان به سرعت می افتاد که به نظر می رسید معجون تغییر شکلی را به او خورانده بودند و حالا ، زمان تغییر شکل او بود . همه چیزش تغییر کرد . لباس هایش برایش کوچک شدند . دستانش بیش از حد مجاز از

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

آستین هایش بیرون زده بودند. شلوازش در حال پاره شدن بود. زیرا عضلات دو پایش بیش از اندازه رشد کرده بودند. دکمه‌های پیراهنش، در حال کنده شدن بودند. یقه‌اش نیز در حال خفه کردن او بود. با این حال، هنوز چیزی احساس نمی‌کرد. هنوز جان مجددی نیافته بود.

با تغییر یافتن ظاهرش، برای چند لحظه، دوباره سکون سنگینی همه جا را فرا گرفت. و بعد، تغییرات جدیدی شروع شد. شعله‌ای سرخ رنگ، به آرامی او را در بر گرفت. سرش در حال سوختن بود. هر از چند گاهی، رعشه‌ای بدنش را می‌لرزاند و بر شدت شعله‌ها می‌افزود. گر می‌گرفت و آرام می‌شد. به مانند زغالی که هر از گاهی آن را باد می‌زنند و بعد به حال خود رها می‌کنند. تا آنکه، شعله‌ها نیز فرو کش کردند.

خیلی چیزها تغییر کرده بودند. او به کل عوض شده بود. دیگر هری پاتری نبود که آن همه سال انگلستان او را می‌شناخت. حالا، او یک انسان نوین بود. تازه متولد شده بود. و سرنوشتش را از نو نوشته بودند. چیزی که تنها برای عده‌ی معدودی رخ داده بود. درست لحظه‌ای که چشمانش را باز کرد، اسب سرکش زمان، از دست آن بندهای محکم رهایی یافت و شروع به تاخت کرد. هوا، حرکتش را شروع کرد. پرندگان پروازشان را از سر گرفتند. چمن رغص خود را شروع کرد و دود، مسیر مارپیچش را انتخاب کرد. قطره‌ی آب نیز به دامان مادر مهربانش برگشت و از شوق وصالش، تلاطمی در سطح دامان مادر ایجاد کرد.

اما این سکون، هنوز در قلعه برجا بود. دهانش از تعجب باز مانده بود. چشمانش در کاسه هایشان بیرون زده بودند و ذهنش، از کار افتاده بود. هری پاتر یک بار دیگر گریخته بود. حالا، شخص دیگری در جای او خوابیده بود. جوانی رعنا که به نظر می‌رسید لباس هایش برایش بسیار کوچکند. چگونه گریخته بود؟ او در تمام مدت به پاتر خیره شده

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

بود . حتی پلک هم نزده بود . چگونه به این سرعت جایش را با کس دیگری تغییر داده بود ؟ آن جوان چگونه در آن لحظه ی کوتاه لباس های پاتر را پوشیده بود و جای او را تسخیر کرده بود ؟

نور شدیدی درخشید و ذهن او را روشن کرد . صدای گام های شتابانی از انتهای راهرو به گوشش رسید . نگاهی را به آن سمت معطوف کرد . آتش جادویی اش خاموش شده بود و چند نفر به سرعت به سمت آنها می آمدند . همزمان با آنکه چوبدستیش را بالا می آورد ، به افرادی که تحت طلسم فرمان گرفته بودندشان ، دستور داد تا آنها نیز همین کار را بکنند . در یک لحظه ی کوتاه ، جنگی میان دو گروه در گرفت . جنگی که شدید تر از آنچه انتظار می رفت بود . در این میان ، هری ، به هوش آمده بود . به آرامی بر روی پایش ایستاد . نیاز به استدلال نداشت . می دانست که چه اتفاقی برایش افتاده است . تعجب نمی کرد . حالا آن حفره ای که در خاطراتش ایجاد شده بود ، پر شده بود . همه چیز را می دانست . می دانست که تغییر کرده است . قدرتمند و دانا شده است . چیز های زیادی آموخته بود . چیزهایی که بسیار کارآمد بودند .

در همان لحظه ی اول ، زمانی که احساس کرد یقه ی پیراهنش در حال خفه کردن اوست ، تصمیم گرفت که تغییراتی در لباسش ایجاد کند . چوبدستیش را از روی زمین برداشت . اوراد مختلف ، به مانند واکن های قطار در ذهنش شکل می گرفتند . گویی همه ی آنها را بارها و بارها تمرین کرده است که به این خوبی آنها را آموخته است . لباسش بزرگتر شد . آستین هایش ، به اندازه ی مطلوب او بلند شدند . شلوارش بزرگتر شد و یقه اش ، دست از آزار او برداشت . دیگر دکمه های پیراهنش قصد جدا شدن را نداشتند و به شکل طبیعی خود

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

باز گشته بودند . بعد از چند ثانیه ، احساس کرد که مشکلی در دیدش وجود دارد . دیدش تار بود . اما عینک به چشم داشت . زمانی که عینکش را برداشت تا به خیال خود شیشه هایش را تمیز کند ، متوجه شد که دیگر نیازی به عینک ندارد . چشمانش به خوبی چشمان یک باز شکاری خوب می دید . عینکش را برداشت و درون ردایش گذاشت . نمی خواست آن را به دور بیاندازد . آن عینک ، خاطرات فراوانی را در ذهنش تداعی می کرد .

زمانی که آماده ی نبرد شد ، نگاهی به درگیری انداخت . بر خلاف چیزی که انتظار داشت ، چند دانش آموز اسلیترینی ، به سادگی از پس نگهبانان کارکشته ی محفل برآمده بودند و درحال شکست دادن آنها بودند . چند تن از محفلی ها ، ضخم های بدی برداشته بودند . ضخم هایی که تنها در اثر برخورد با جادوی سیاه ایجاد می شد . باید کاری می کرد . اگر همینگونه ادامه می یافت ، ممکن بود کسی کشته شود .

مرگ . نور سبزی درخشید و در کمال ناباوری هری ، یک طلسم سبز رنگ ، از انتهای چوبدستی دختری اسلیترینی خارج شد و به سرعت به سمت یکی از محفلی ها روانه شد . چشمانش طلسم را تعقیب می کرد ، اما ضمیر ناخداگاهش ، عکس العمل نشان داد . بدون آنکه خود بداند ، چوبدستیش را به سمت طلسم مرگ شناور گرفت و وردی را زمزمه کرد . طلسم سبز رنگ ، در یک متری نگهبان منحرف شد و دیوار راهرو برخورد کرد و آن را ویران کرد . چنین طلسم پرقدرتی از یک دانش آموز ۱۵ ، ۱۶ ساله ، آنقدر بعید بود که توجه هری را به سمت دخترک جلب کرد . توجه او نیز به سمت هری جلب شده بود . صورت رنگ پریده ، چشمان سفید و حالت مرده گونه ای که جسم دخترک داشت ، تنها یک چیز را در ذهن هری تداعی می کرد . او تسخیر شده بود . و همین شواهد که می گفتند او تسخیر شده است ، جار

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

می زدند که چه کسی او را تسخیز کرده است . این کار ، تنها از یک نفر بر می آمد . تام ریدل یا همان لرد ولدمورت .

در یک لحظه ، تمرکز حواسش را از دست داد . سه طلسم مختلف ، از سه سوی متفاوت در حال نزدیک شدن به او بودند . زمانی که به خود آمد که تنها راه گریز ، یک شیرجه ی کوئیدیچی به سوی دیگر میدان نبرد بود . به سرعت ، جستی زد و بعد از یک چرخش بر روی زمین ، بلند شد و بر روی پاهایش ایستاد . اما اینبار ، حواسش کاملاً جمع بود که یک بار دیگر غافل گیر نشود . در حالی که سعی می کرد برای محفلی ها سپرهای محافظ درست کند و از مقابل طلسم های اسلیترینی ها کنار برود ، به چند نکته ی دیگر نیز پی برد . همه ی آنها تحت طلسم فرمان یا چیزی شبیه آن بودند . در چهره ی هیچ کدامشان رنگ باقی نمانده بود . پوستشان به مانند کافور سفید شده بود . گویی ساعت هاست از مرگشان می گذرد ، اما خود از آن خبر ندارند . ولی این باعث نگرانش نبود . ولدمورت ناپدید شده بود . به هر سو که می نگریست ، او را نمی یافت . نه در این سوی نبرد بود ، و نه در آن سوی آن .

او کجا رفته بود ؟ آیا متوجه ی هری شده بود ؟ رعب و وحشت در دلش ریشه دواند . حالا که اطلاعاتش از جادو بیشتر شده بود ، بهتر درک می کرد که او کیست و چه قدرتی دارد . دامبلدور حق داشت . اگر او در روز های اوج باشد ، هیچ احدی توان مقابله با او را ندارد . ولی مسئله ای که حالا مهم بود ، این بود که او کجاست ؟ دشمنی که دیده نمی شود ، بسیار خطرناک تر از دشمنی است که دیده شود .

در همین گیر و داد ، چشمان هری ، به سمت جایی جلب شد که چند لحظه ی پیش ژوزفین آنجا بود . اما حالا ، هیچ چیزی در آنجا نبود . قلبش ایستاد . پس او را برده بود . باید

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

کاری می کرد . باید پیدایشان می کرد . اگر تام به چیزی که می خواست نمی رسید ، قطعا او را می کشت . ولی چیزی که تام به دنبال آن بود ، هم اکنون در تملک هری بود و بس . پس حکم مرگ ژوزفین از قبل امضا شده بود . زمانی که صدای گام های شتابان افرادی را از دو سوی راهرو شنید ، تصمیم گرفت که دست از نبرد بکشد . کمک رسیده بود و او می توانست به کارهای مهمترش برسد . باید تام را می یافت . او حتما قصد ترک قلعه را داشت . و برای خروج ، باید از محوطه ی مدرسه خارج می شد . پس او به سمت خارج از قلعه می رفت . باید خود را زودتر از او به آنجا می رساند .

- آینا .

آتش سرخ رنگ ، در گوشه ی دوری از نبرد شعله ور شد و پرنده ی زیبایی از درون آتش بیرون آمد . ققنوس ماده ، در مقابل هری پرواز می کرد و به چشمان او خیره شده بود . این پسر ، آن پسری نبود که بخاطرش پای به این دنیا گذاشته بود . او تغییر کرده بود . دیگر اندکی احساس زیبای عشق در دلش باقی نمانده بود . آن فلز سرد ، عشق او را گرفته بود . آیا باید از او اطاعت می کرد ؟ دیگر دلیلی برای این کار نداشت . او همراه عاشقان بود و بس .

اما این بار ، دلیلی فراتر از سایر دلایل در میان بود . این پاتر ، هنوز در خدمت روشنایی بود . عاشق نبود ، اما بر ضد تاریکی مبارزه می کرد . عشقش فدا شده بود ، اما قدرتمند تر و کامل تر شده بود . او هنوز هم بر علیه نظام ظلم می جنگید . آیا نباید به او کمک می کرد ؟ او به کمکش نیاز داشت . و او ، می خواست که به او کمک کند . شاید که روزی ، همه چیز به حالت عادی خود برگردد ، همان طور که تمام این تحولات در یک روز رخ داده بود .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

هری ، لحظاتی را به پرنده خیره شد . می دانست که او در حال تصمیم گیریست . امیدوار بود ققنوس پیش او بماند . او همدم و مونس خوبی برای تنهایی های آینده ی او می شد . چیزی که از آن به بعد به آن نیاز داشت . اما اگر او را ترک می کرد چه ؟ در آن صورت او یک همراه موثر و مفید را از دست داده بود . درست لحظه ای که از بازگشت او نا امید شد ، پرنده ، چرخه ی زد و بر روی شانه ی او نشست . خیلی جدی و با وقار . دیگر آن لطافت گذشته را نداشت . اما هنوز هم همراه او بود .

– منو بیر کنار دروازه ها .

زمانی که اولین نفرات نیروهای کمکی وارد مبارزه شدند ، آتش سرخ دیگری فضا را روشن کرد و بعد ، ناپدید شد . در همان لحظه ، آتش سرخ دیگری در نزدیکی دروازه های قلعه شعله گرفت . هری و ققنوسش ، در چند متری دروازه ها ظاهر شدند . پرنده ، از روی شانه ی او بلند و شد و به هوا برخاست . هری ، به سرعت به اطرافش نگاه کرد تا نشانی از ولدمورت بیابد . باورش نمی شد . آن دختر اسلیترینی که در تسخیر ولدمورت بود ، در نزدیکی دروازه ها ایستاده بود و به سرعت در حال باز کردن درهای فولادین بود و درست در کنار او و بر روی زمین ، ژوزفین در حالتی بین خواب بیداری ، به آرامی تکان می خورد . چگونه خود را به این سرعت به آنجا رسانده بودند ؟ توانایی تام در انواع جادو ، تن هری را می لرزاند . او خود را همراه با یک گروگان ، از طبقه ی چهارم قلعه ، در عرض چند پانیه به محوطه رسانده بود . این کار هر کسی نبود . اما از لرد تاریکی نیز بعید نبود . باید کاری می کرد .

– کجا می ری تام ؟

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

برای لحظه ای ، خودش نیز متعجب شد . این یکی را دیگر انتظار نداشت . لحن صدایش نیز تغییر کرده بود . دیگر از آن صدای ساده و اندکی بچه گانه خبری نبود . حالا ، صدایی رسا و کاملاً مردانه داشت که اقتدار در بند بند امواجش جا خوش کرده بود . به سرعت تسلط خود را به دست آورد و منتظر واکنش جالب لرد تاریکی شد . دختر اسلیترینی ، به یکباره دست از سر و کله زدن با زخنجرهای دروازه ها برداشت . از اینکه کسی نامش را به این واضحی و تققدار بیان کند ، جا خورده بود . برای لحظه ای کوتاه ، فکر کرد دامبلدور یک بار دیگر به زندگی باز گشته است . زیرا که تنها او بود که او را با آن نام مسخره صدا می زد .

به آرامی و در حالی که خطوط چهره اش در حال تغییر بود ، به سمت عقب برگشت . اصلاً انتظار چیزی را که می دید نداشت . این همان جوانی بود که به ناگه در جای پاتر ظاهر شده بود و او را فراری داده بود . همان پسری که جرات کرده بود و طلسم مرگ او را منحرف کرده بود . و همان پسری که به خود اجازه داده بود تا او را با نام کریه و اصلی اش خطاب کند . چهره اش آشنا بود . این چهره را قبلاً نیز دیده بود . اما کاملاً به خاطر نمی آورد که او را کجا دیده است .

– جشن هنوز تموم نشده تام . نباید اینقدر زود بری .

لحن جوان ، سرشار از اعتماد به نفس و فاقد هر گونه ترس بود . او درحالی که لباس های مدرسه ای پاتر را پوشیده بود ، ایستاده بود و به او خیره شده بود . هیچ نشانی از رعب و وحشت در چهره اش نبود . یا آنقدر ماهر بود که توانسته بود احساساتش را پنهان کند ، و یا آنقدر احمق که هنوز درک نکرده بود با که سخن می گوید . لبخند کجی بر روی صورت دخترانه ی ولدمورت نقش بست .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

- تو کی هستی ؟

این صدا ، اصلا به آن صدایی که هری از ولدمورت به خاطر داشت ، شباهت نداشت . صدای نخراشیده ی دخترانه ای که مشخصا متعلق به یک دختر مغرور و پر روی اسلیترینی بود . اینکه ولدمورت با این صدای مسخره صحبت کند ، بسیار خنده دار بود .

- به این زودی فراموش کردی ؟ جالبه . فکر نمی کردم اینقدر کم حافظه باشی .

توهین های جوان آزارش می داد . باید درس خوبی به او می داد . شاید دیدن چهره ی واقعی مرگ ، تاثیر بیشتری بر روی او بگذارد . بدن دخترک ، شروع به لرزیدن کرد . رعشه های خفیفی ، سراسر بدنش را می لرزاند و این در حالی بود که با آن چشمان بی احساسش ، در حالی که لبخند مسخره ای بر لب داشت ، به هری خیره شده بود . رعشه ها ، شدیدتر و شدیدتر می شدند ، اما حالت چهره ی او تغییر نمی کرد . حتی زمانی که آنچنان می لرزید که چشمانش دیده نمی شدند ، هری مطمئن بود که او باز هم در حال نگاه کردن اوست . بدن دختر ، کش آمد . موهای سرش ، همگی شروع به ریخت کردند تا آنکه کاملا کچل شد . ابروان و مژه هایش نیز از بنیه کنده شدند . دماغش ، در صورتش فرو رفت و تنها دو شکاف موازی عمودی درجایشان باقی ماند . دهانش نیز بیشتر شبیه به یک شکاف بود تا یک دهان زیبا . رنگ پوستش نیز شروع به سفید شدن کرد . آنقدر سفید که برای لحظه ای محو شد . قدش کشیده تر شد و دستانش بلندتر . انگشتانش نیز به مانند ساحره های پیر قدیمی ، کشیده و بلند شدند .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

زمانی که آن ریشه ها پایان یافته بود ، کسی که در مقابل هری ایستاده بود ، دیگر یک دختر مدرسه ای تسخیر شده نبود . بلکه خود لرد تاریکی بود . با چشمانی سرخ به رنگ حوض خون و پوستی سفید که در حال محو شدن بود و صورتی مارگون که آماده ی نیش زدن بود . و لبخندی که دل سنگ را نیز می لرزاند . سکوت ، تمام اطراف را در بر گرفته بود . هیچ جاننداری جرات حرکت نداشت . زیرا که می ترسید شکار مرگ شود . همه منتظر بودند تا او شروع کند و با شروعش ، به چیزی پایان دهد .

یک بار دیگر ، اینبار با صدایی کاملاً مختص او بود ، پرسید :

- تو کی هستی ؟

هری ، آماده ی هر نوع واکنشی شد . منتظر بود تا نبرد شروع شود . اما قبل از آن می خواست اول روحیه ی حریف را در هم شکند .

- خودت حدس بزن .

برای لحظه ای ، خشم تام زبانه کشید . این پسر نیاز به تربیت داشت . باید او را ادب می کرد که دیگر این چنین با او سخن نگوید . چوبدستیش را بالا آورد و در ذهنش طلسم شومی را زمزمه کرد . اما قبل از آنکه طلسمش از چوبدستیش خارج شود ، هری آماده ی واکنش بود . او در مقابل طلسم سرخ رنگی که به سمتش می رفت ، سپری بلورین ساخت . طلسم سرخ ، به سپر برخورد کرد و به مانند تخم مرغی که به دیوار می خورد ، بر روی آن پخش شد . هری ، چوبدستیش را چرخاند و به سمت ولدمورت نشانه گرفت . سپرش ، همچون قطره ی آبی که لکه ای را در خود حل می کند ، طلسم ولدمورت را حل کرد و با اشاره ی

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

هری ، آن را با سرعتی بیشتر و قدرتی دو چندان ، به سمت خالقش روانه کرد . تمام این عمل و عکس العمل ها ، تنها در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد . طلسم سرکش به سرعت به سمت تام پیش می رفت . اما این افتخار را نداشت که او را نقش بر زمین کند . به همان سرعتی که هری عکس العمل نشان داده بود ، او نیز عمل کرد و سپری نقره ای در برابر طلسم تقویت شده ی خود ساخت . طلسم ، به سپر برخورد کرد و صدای بم شدیدی ایجاد کرد . شدت صدا ، به حدی بود که کلاغ های مزاحمی که در مزرعه ی کوچک کنار کلبه ی هاگريد جمع شده بودند را به هوا پراند .

ولدمورت ، نگاهی به هری کرد و گفت :

- خوبه . پس چیزایی از جادو سرت می شه .

این اولین باری بود که توانسته بود یکی از طلسم های ولدمورت را دفع کند . از این بابت به خود می بالید . در گذشته ، تنها از مقابل آنها کنار می رفت و یا با استفاده از شانس نادرش ، از دست آنها می گریخت . اما این بار ، آن را به بهترین شکل دفع کرده بود . طوری که ولدمورت را مجبور به نشان دادن عکس العمل کرده بود . این افتخار بزرگی بود . چه جادوگرانی که با همان اولین طلسم او از جهان رخت بر بسته بودند . از شوق مبارزه ، به خود می بالید . می خواست حالا که چیزهایی درباره ی جادو می داند ، به خوبی بجنگد . برای عذاب دادن لرد سیاه ، لبخندی زد و گفت :

- بیشتر از اون چیزی که فکر می کنی می دونم تام .

- این اسمو نبر .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

ولدمورت چنان ناگهانی و از روی خشم فریاد کشید ، که برای لحظه ای هری نیز به خود لرزید . تمام جنب و جوشی که در اطرافشان برپا بود ، از بین رفت و جای خود را به ترس داد . نوعی سرمای خاص در محیط منتشر شد . چیزی که موجودات را وادار به لرزیدن می کرد . جادویی که هری مطمئن بود کار ولدمورت است . این گونه ، ترس را در دل حریفانش وارد می کرد و از آن ، بیشترین استفاده را می برد . هری نیز از آن گروه مستثنا نبود . نمی دانست آن چه جادویست . یا چگونه باید آن را باطل کند . سرمای ترس ، او را نیز می لرزاند . اما سعی می کرد این لرزش ها را از تام مخفی کند . می دانست که اگر او متوجه شود ، کارش تمام است . برای اینکه حواس او را پرت کند شروع به صحبت کرد .

- چی شده . از اسم واقعیت خوش نمی یاد ؟ یا باید بهت بگم تامی ؟

برق طلسمی ، تمام آسمان را روشن کرد . گویی خورشیدی تیره بر روی زمین زاده شده و تیرگی را به اطراف می افشاند . طلسمی قدرتمند از چوبدستیه ولدمورت خارج شد . خشمش به نهایت رسیده بود . جادویی که اجرا کرده بود ، یک غول غار نشین را درجا و بدون معطلی می کشت . چه برسد به یک جوانک پرحرف که از جانش سیر شده بود . دهان هری از تعجب باز مانده بود . طلسم آنقدر سریع بود که مطمئن نبود بتواند کاری بکند . آنقدر قدرتمند بود که در هنگام حرکت مارپیچش ، علف های محوطه را با خود می کند و به آتش می کشید . چوبدستیش را به سمت طلسم سرکش گرفت . دست دیگرش را پشت چوبدستیش قرار داد تا آن تکه چوب شکننده ، از دستانش خارج نشود . سپس ، درحالی که خود را برای یک برخورد سهمگین آماده می کرد ، زانوانش را خم کرد و خود را اندکی به سمت جلو راند . به مانند

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

کسی که قصد هول دادن جعبه ی سنگینی را دارد . در ذهنش ، ورد یک سپر قدرتمند را زمزمه کرد و دعا کرد که سپر توان مقابله با قدرت طلسم را داشته باشد .

طلسم سرکش ، به سپر بی رنگ برخورد کرد . هری تمام توانش را برای مقابله با قدرت طلسم به کار برد . چنان فشاری به سپرش وارد می شد که گویی گله ای گاو رم کرده با تمام قدرت خودشان را به او می زنند و او ، تنها در میان آنها ایستاده است . عضلات صورتش ، از شدت فشار جمع شده بودند و چشمانش سعی می کردند خود را از زیر فشاری که مجموعه به آنها وارد می کرد خارج کنند . پاهایش از روی زمین کنده شد . حالا در حال لیز خوردن به سمت عقب بود و هر لحظه بر سرعتش افزوده می شد . باید کاری می کرد . تا چند ثانیه ی دیگر ، سپرش از هم می گسیخت و او تکه تکه می شد .

با تمام توانش ، فشاری به چوبدستیش آورد و آن را اندکی چرخاند . خودش نیز به سرعت به کناری رفت و بعد ، سپرش را برداشت . طلسم والدمورت ، با همان سرعتی که از ابتدا داشت ، از فاصله ی یک متری او گذشت و چند صد متر دورتر ، به یکی از درختان مرزی جنگل با محوطه برخورد کرد و آن را از جا کند و به آتش کشید . در حالی که نفس نفس می زد ، به سمت ولدمورت برگشت . جادوگر سیاه ، با خشم به او نگاه می کرد . مطمئن بود که جوان به سرنوشت آن درخت بخت برگشته دچار می شود . اما این گونه نشد . هری ، دستش را بالا برد و عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت :

- تمرین خوبی بود . اگه تمرین کنی ، می تونی بهتر بشی .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

جنگ شروع شد . ولدمورت آنقدر خشمگین بود که می خواست او را تکه تکه کند . و این بار ، هری آماده تر بود . به جای اینکه نیرویش را صرف خنثی کردن طلسم های تام بکند ، تنها آنها را منحرف می کرد و خود را از شر آنها نجات می داد . در هر ثانیه ، چندین طلسم خطرناک را منحرف می کرد و سعی می کرد در زمان های خالی بین طلسم های ولدمورت ، اندکی تجدید قوا کند . آن طلسم ، خیلی خسته اش کرده بود . باید کاری می کرد . باید حيله ای به کار می برد تا زمان بیشتری داشته باشد .

درست در فاصله ی زمانی میان دو طلسم تام ، طلسم جالبی را اجرا کرد . گردبادی ، در اطرافش شکل گرفت . گرد و خاک از زمین بلند شد و به صورت مارپیچی بزرگ ، در اطراف او شروع به چرخیدن کرد . ولدمورت دیگر نمی توانست او را ببیند . برای همین ، طلسم هایش را بی هدف به درون گردباد می فرستاد . بعد از چندین طلسم مختلف که هیچ تاثیری نگذاشتند ، جادوی سیاهی را انجام داد . مایعی نقره ای رنگ ، به مانند سیلابی ، به سمت گردباد حرکت کرد . تا آنکه حلقه ای نقره ای رنگ در اطراف گردباد ایجاد شد . تام ، به صورت استادی ماهر ، تکانی به چوبدستیش داد و آن مایع را به حرکت وا داشت . آن مایع ، شروع به بالا رفتن از گردباد کرد . تا آنکه بعد از چند لحظه ، آن را در خود محصور کرد . همانند طوفانی که درون یک حباب نقره ای گیر کرده باشد .

لبخند پیروزی بر روی لبان کریه تام شکل گرفت . چوبدستیش را از بالا به سمت پایین کشاند و با این کارش ، حباب ، شروع به کوچکتر شدن و محدود تر شدن کرد . آنقدر کوچک شد که بیشتر از دو نفر نمی توانستند درون آن قرار گیرند . در همان لحظه ای که تام قصد سر دادن خنده ی پیروزی را داشت ، حباب نقره ای اش منفجر شد . انتظار این اتفاق را

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

نداشت . برای همین ، تنها یک سپر ساده ایجاد کرد تا از شر مایعی که خود ساخته بود خلاص شود . بعد از آنکه از شر آن مایع خلاص شد ، چیز عجیبی را دید . طوفان فرو کش کرده بود . اما طوفان دیگری در راه بود . تمام طلسم هایی که به درون گردباد فرستاده بود ، به مانند یک حلقه ، به دور جوان می چرخیدند . هیچ کدام از آن طلسم های مرگبار به او اصابت نکرده بود و حالا ، او همه ی آنها را در اختیار داشت . می توانست لبخند تمسخر جوان را ببیند که او را به سخره گرفته بود . باید اعتراف می کرد که حيله ی جالبی بود .

هری ، از فرصت استفاده کرد و زمانی که ولدمورت در حال بررسی اوضاع بود ، با یک حرکت چوبدستی ، تمام طلسم ها را به سمت تام بازگرداند . چندین طلسم مختلف که هر کدام از دیگری مرگبار تر و خطرناک تر بود ، به سمت جادوگر سیاه رهسپار شد . لحظه ی جالبی بود . ولدمورت با نتیجه ی اعمال خود مواجه شده بود . طلسم هایی که خود تک تک آنها را دست چین کرده بود ، زیرا که می دانست خطرناک ترین و قدرتمند ترین طلسم ها هستند . حالا ، باید خود را از شر همه ی آنها خلاص می کرد .

قسمتی از ذهن هری ، خوشحال از پیروزی بود . اما قسمتی دیگر ، به او نهیب می زد که جادوگری که توانایی خلق این چنین جادوهایی را دارد ، توانایی فرار از آنها را نیز دارد . ولدمورت ، چوبدستیش را بالای سرش گرفت و شروع به چرخاندن آن کرد . آتشی سبز رنگ از زمین برخاست و او را در بر گرفت . آتشی مهیب که زبانه هایش ، از بلندترین درختان نیز بالاتر رفت . هری تا کنون چنین چیزی را ندیده بود . مطمئناً ، آن طلسم از رده ی خطرناکترین اوراد جادوی سیاه بود . آن آتش سرکش ، تمام طلسم ها را بلعید و فروکش کرد . گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

این بار ، هری فرصت را از جادوگر گرفت و خود شروع کرد . دو طلسم مختلف را اجرا کرد و به سمت تام فرستاد . برای پشتوانه ی آنها نیز دو طلسم دیگر ، با خاصیت های متفاوت فرستاد . شگرد دفع طلسم ولدمورت ، بی نظیر بود . تمام آن صحنه ها ، مثل یک کلاس آموزشی بود که استاد ، برای نمایش ضد طلسم ها ، از شاگرد می خواذ که طلسم هایی را به سمت او بفرستد . لرد سیاه ، همه ی آن طلسم ها را دفع کرد ، بدون آنکه خمی به ابرو بیاورد . اما هری نیز دست بردار نبود . یکبار دیگر شروع کرد و اینبار ، سعی کرد تعداد بیشتری طلسم به سمت او بفرستد . اما باید اعتراف می کرد حریف ولدمورت نمی شد . جادوگر سیاه ، بدون آنکه از جایش اندکی تکان بخورد ، یا طلسم ها را منحرف و یا خنثی می کرد . و آنقدر این کار را سریع انجام می داد که هری حتی نمی توانست آن ضد طلسم ها را در آن مدت کوتاه به خاطر بیاورد . چه برسد برسد به آنکه آنها را دسته بندی کند و در برابر طلسم مناسبش اجرا کند .

هری تنها می توانست وقت را تلف کند . حتی یک درصد نیز به خود شانس پیروزی ، و یا حتی شانس برخورد یکی از طلسم هایش به تام را نمی داد . او استاد بی چون و چرای جادو بود . تا کنون کسی را به این حد مسلط در جادوگری ندیده بود . او هم از نظر حافظه و تمرکز بی رقیب بود ، هم از نظر وسعت دانش و هم از نظر شیوه های نبرد . واقعا حیف بود که چنین استعدادی در راه تاریکی قرار گیرد . و چه افسوس ها برای کسانی که قصد مقابله با او را داشتند . این نبرد یک سویه ، به همین شکل ادامه داشت ، تا اینکه کمک از راه رسید . صدایی ، از پشت سر هری فریاد زد :

- محاصرش کنید !

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

و بعد از آن ، بیست جنگجوی محفلی از کنار او گذشتند و چند قدم جلوتر از او ، شروع به فرستادن انواع مختلف جادو کردند . هری ، دست از نبرد برداشت . زیرا که دیگر نمی توانست از میان آن همه جمعیت به خوبی هدفش را نشانه رود . و از سوی دیگر ، دیگر نای مبارزه را نداشت . ولدمورت ، با دقت تک تک طلسم های آنها را منحرف می کرد و به آرامی به سمت عقب قدم بر می داشت . دیگر وقت آن بود که بگریزد . نگاهی به اطراف کرد تا بتواند دخترک را بیابد . اما گویی در زمان نبرد او با آن جوان ناشناس ، او گریخته بود . نمی توانست بیشتر از این خود را به خطر بیندازد . باید فرار می کرد .

درست زمانی که سیل طلسم های محفلی ها خروشان تر شده بود ، انفجاری رخ داد . ضربه ای که انفجار به آنها وارد کرد ، هرکدامشان را به کناری پرتاب کرد . در این میان ، تنها هری بود که به موقع عکس العمل نشان داده بود و توانسته بود خود را سرپا نگه دارد . زمانی که باد انفجار فروکش کرد ، هری ولدمورت را دید که با صورت بی احساسش به اطرافش نگاه می کند . زمانی که چشم در چشم یکدیگر شدند ، هری تنفر را در چشمان او دید . چیزی که او را می ترساند .

– دوباره می بینمت بچه اون موقع دیگه زنده نیستی .

این آخرین کلماتی بود که از زبان او خارج شد . جسم ولدمورت ، به غباری تبدیل شد و از میان میله های موحطه عبور کرد . چند متر آنطرف تر ، غبار ها یک بار دیگر پیکره ی او را ساختند و بعد ، تنها صدای یک آپارات شنیده شد . هری ، نگاهی به اطرافش کرد . ژوزفین را دید که پشت یکی از بوته های اطراف دروازه پنهان شده بود و با ترس به آن صحنه ها نگاه می کرد . از اینکه او سالم بود ، خوشحال بود . اما وقت آن را نداشت که این شادمانی را ابراز

کند . باید می رفت . محفلی ها تا چند لحظه ی دیگر سرحال می شدند و مطمئنا او را سوال پیچ می کردند که کیست و آنجا چه می کند . وقت ترک قلعه بود . کارهای زیادی بود که باید به تنهایی انجام می داد . کارهایی که تنها او می توانست و تنها او می دانست . دیگر اتلاف وقت جایز نبود .

- آینا .

ققنوسش از غیب ظاهر شد و بر روی دوش او نشست . بعد از آن ، تنها چیزی که در ذهن شاهدان ماند ، جوانی زیبا و استوار بود که همراه ققنوسی به سرعت ناپدید شد . درگیری ها فروکش کرده بود و آرامش ، یک بار دیگر به قلعه باز گشته بود . اما این آرامش ، دوام کوتاهی داشت . با این حال ، همیشه قبل از طوفان ، لحظه ای برای شادمانی وجود داشت .

پایان